



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *برام و ده نامه*  
 مؤلف: *محمد بن عبدالکبیر*  
 مترجم: *...*

شماره ثبت کتاب: ۸۰۶۶۴

شماره قفسه: ۳۵۵۳

ف: ۲۶۱۷

خطی در دست شده  
 ۲۶۱۷

کتابخانه مجلس شورای ملی  
 ۳۲۰۰  
 ۱۳۱

بازدید شد  
 ۱۳۸۱

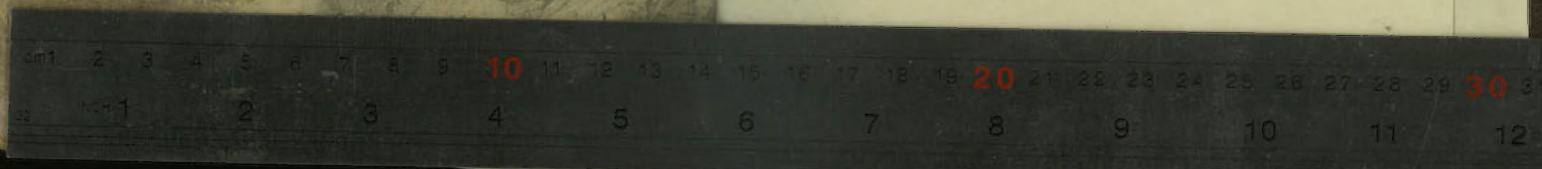
خطی  
 کتابخانه  
 مجلس شورای  
 ملی  
 ۲۶۱۷



بازدید شد  
 ۲۶ - ۱۷

کتابخانه مجلس شورای ملی  
 ۱۱۵۵۳  
 ۱۳۸۱

در دست شده  
 ۱۱۵۵۳  
 ۱۳۸۱







به شکوه شاه بود با داد  
 به شاهان کینه گاه بگاه  
 چنین گفتار از دیار ایام  
 نه خورشید رخ قیام عاقبت  
 بنوش در جهان مرهم فرزند  
 صد بخت هزارش ترکش  
 قضا ناکر از تقدیر جبار  
 خداوند جهانش بخت داد  
 چه نه در صف دل و دانه پرورد  
 برون آمد یکی کو هر ز در پر  
 در بامش در خلق جهان شاد  
 چه نه بودند مدح شهنشاه  
 که کوفه بود شاه در میان  
 شهر با سه سر مخلوق کا مل  
 از این معنی دل نه بود در بند  
 همه با لعل با شکر تر کیش  
 پر کشت از پاوشه یار  
 درون یک صدف در دانه داد  
 نگار ماه رخ خورشید آورد  
 در خشان گشت خورشید ز پر  
 از آن بوستان

به شکوه شاه بود با داد  
 به شاهان کینه گاه بگاه  
 چنین گفتار از دیار ایام  
 نه خورشید رخ قیام عاقبت  
 بنوش در جهان مرهم فرزند  
 صد بخت هزارش ترکش  
 قضا ناکر از تقدیر جبار  
 خداوند جهانش بخت داد  
 چه نه در صف دل و دانه پرورد  
 برون آمد یکی کو هر ز در پر  
 در بامش در خلق جهان شاد  
 چه نه بودند مدح شهنشاه  
 که کوفه بود شاه در میان  
 شهر با سه سر مخلوق کا مل  
 از این معنی دل نه بود در بند  
 همه با لعل با شکر تر کیش  
 پر کشت از پاوشه یار  
 درون یک صدف در دانه داد  
 نگار ماه رخ خورشید آورد  
 در خشان گشت خورشید ز پر  
 از آن بوستان

که نیست یافت از مجموع کلد  
 زشت دین و دوزخ عرش خراش  
 نهاد در بوی کفش آباد  
 بجان ۹ بختبایند از باه  
 که تا پروانه در دانه سر خلقان  
 نهاده نام او ۴ روح پرور  
 نام خلق در دوزخ کشت  
 غیر کردند دست از عیش گناه  
 بنور هیچ کسی در کوه بام  
 برون پر در دل خلقان غم رخ  
 توان کر نیز بر جوار در گشتند  
 صد شهادت در بند و در تخریب  
 بدینار درم دشت و کردند ۶  
 که کوفه کرد او ۴ نام بهرام  
 بدانش وایه شکر شیر با شکرند

چه آمد عرش بهرام در جبار  
 بخت داد که هر نثارش  
 چه شمشیر در دیکر در پیش نهاد  
 چنان در علم شد خیزاده جاک  
 چه روشن شد از این مغر جراحش  
 چه کز سر کمان پس که بسته  
 بدیدار چه نامش شاه کوفه  
 یک قصه معلا دانست او شاه  
 آسایش در کشت نهاد  
 میان فرعون بود چند فرزند  
 هر ز جرج از با قوت مغفار  
 کنار صومخت بود از آج  
 برون آمد چه مردم حمایند  
 بقصر آمد خزان او کونام  
 بخت ز رشت بادل منف  
 حرا جنت نشسته و زین سپین

یک اسناد کردش سید پیدار  
 شهر بهرام روح در کفارش  
 شهنشاه بخت صبح و شام در شاد  
 که داشت لب با زیر افلاک  
 صلاه خود در قفا اندر دماغش  
 هزار ۹ پیل کردن شکسته  
 ز عدش دایا با او کشور  
 بلند بزم چمن خرمین ماه  
 چهارش در دیدان کشت نهاد  
 میان موت مرغ بود از زار  
 هر آمد برون انش ز منقار  
 نشسته بود دران پیوسته با تاج  
 چه کل رخساران شاه جهان راز  
 روانه از قضا سزاده بهرام  
 به بار بخت ساقی بود با طواف  
 مرصع جام زین که هر از یث  
 شهنشاه

شهنشاه سرافرازان جهان بخت  
 بخت کرد است شاه دانا  
 ز در لطفش کشت نام  
 بخت شایسته جام ز ساندود  
 نهاده نه بر لعل کرم نوش  
 اشارت کردش شهنشاه ایام  
 یک با بر بزم در کف دست  
 شهنشاه نه بنده ام کلانش  
 چنین گفت که از ۴ ه دیده  
 بخواسم کشتن چند بند موزن  
 که هر بند بود به جز شکر  
 یک کوفه به سر بند نه در کوش داری  
 هر کس بند بیک اندیشه بخت  
 بجان بشو ابا در دانه فرزند  
 شهنشاه بام من شید فرزند  
 علق چند رخ صدقار وانه

بیامدش دفرم به سر بخت  
 که اندر محبت او در جام مینا  
 شراب غولاف بخت از جام  
 سان لاله دایم عیار او  
 ز صرخ او از امر آمد که می نوش  
 که تا جام دهد برکت بهرام  
 به شاه جهان بر ناز بخت  
 بر خود خواند و داد از لطف بخت  
 خزان مهر و دست آفریده  
 بخوشه هر یک چمن در مکتون  
 شوقا بنودت هر دو در کرخ  
 کنه دایم به عالم شریار  
 سعادت از خلق در خود بر خود  
 که خواهم داد آسون اول این  
 بیاد و در خود در خود بر خود  
 تو کو سر لعل کان در فتن



روان برخواست آن شهزاده بهرام  
 جمع شد در این محفل هفت  
 جهان را این زمان بکشد قرار  
 بدولت باد با دجام در نوش  
 به با بخت فلک چرخ قدح  
 همیشه با دهم فزونی به  
 نوار مطرب بزم خندان داد  
 بود چند از فرخ در زیر ست  
 گریبان ندیان خرد مسند  
 چنین زود داستان دانسته  
 چه از بهرام شد این نظم بشنید  
 اگر کبر رعیت بر تو کیست  
 چه من دایم ریت پرورد گشت  
 بدولت مملکت ۴۰ ریش  
 خلع و جگر کن شیرین زیبا  
 رعیت پرورد گشت در زمانه

و عاقل و بران شاه ایام  
 بوصف اندیشه این شعر گفت  
 که به چند تواند با دکار  
 عروس ملک ۴ دایم در آغوش  
 چرخ ماه فلک حلقه در گوش  
 شب بخت ملامت هزاره شش  
 گزاف بیل شود در باغ خوابش  
 که غم از فاطمت کرد در آغوش  
 حریفان طریقان قصب پوش  
 که هست اطفال با گشتی را حقان  
 رختی ۴ از سر شفت به بوسید  
 ندارد بود افلاک خرمینه  
 پس آنکه بر مالک سرور گشت  
 مدام از عقل محبت به پیش  
 مراد خوشی در عالم بران  
 که گشت نیک ماند در زمانه  
 نوعدن کریم

ز عدل کریمت گشت نیک شود  
 ترس زاده بشکرت بیما  
 اگر خواهری باشد ملک معور  
 بکشم با تو اینک بند اول  
 هم بندت بخام کرد اظهار  
 چنان کنی در جهان از غریب  
 اگر دار عاقل تر یار  
 گشت کریمت تا بد سر پوش  
 و در ۴ بهنگام فراغت  
 به پیش و شفی در دم بقتل  
 چه وقت یافتی شمشیر  
 از این بر نماند در جهان کار  
 که بنود در جهان به پیش  
 بکشم با تو اینک بند ثانیه  
 سیم بندت ایما پاکیزه کوه

خدایت در عالم داد مقصود  
 که ترسانند از یزدان گریبان  
 با خیال ظلم کن از فاطمت  
 بدین معنی سخن کردم بخت  
 اگر عقل خرد دارد سخن دار  
 که ترسد از تو دایم بهر هم  
 دما را زبان بدو یان برابر  
 جگر کاش شکاف از غریب پیش  
 بدان وقت هنگام سیاست  
 اگر مورد بود در دم شود مار  
 ز خوشی غم خود لاله کون کن  
 که خوشی ۴ کن در دم نور دار  
 که خوشی ۴ جدا بیند نه از  
 اگر خوشی کنی بگو تو دایم  
 که در در بود ز غم خوشتر

تو بگو خط کن مال خرمینه  
 بقدر لطف بر باد ز نلاف  
 نیارد بود لک ۴ کنه دار  
 بهر در جهان دایم بگو نام  
 سپاه ۴ در لشکر شکی باش  
 سپاه ۴ همیشه شاه دایم  
 اگر بر تافت در ۴ سپاه  
 اگر ظاهر می باشی جهان دار  
 چهارم بند خواهم گفت این  
 شعار خوشی ۴ اندیشه ساز  
 کنه دکار اندیشه بسیار  
 اگر هستی از فرزانه عاقل  
 بدین مان احتیاطا که گفت  
 اگر اندیشه در کار او پیش  
 بویاندیشه اندکار تقدیر

نماند مرغ اگر کم گشت چنین  
 که چندایا که باشد دست لطف  
 بهر آن شاه که باشد اطفال  
 بدست او زر کا می با مقام  
 عطر کم نشین شیرین پیش  
 با آب نیر کش شیرین دایم  
 نیارد کرد سلطان با دایم  
 مشق بندم از آن لشکر که دار  
 سخن را از لطف دایم  
 بهر کار عقل بهیسه ساز  
 که به اندیشه کرد کار و کار  
 بکن اندیشه با بران کامل  
 بدل اندیشه بسیار میگفت  
 که در دل چنین از کزده فروش  
 شعار خوشی ساز و تند سپر  
 بگویم از چنین

بگویم این چنین بند دیگر بار  
 هر آنکه بکشد در محبت ۴  
 ز کوه برودر میان شفت  
 همیشه محبت با عاقلان دار  
 هر آن شاه که با باهل نشند  
 معجب محبت عاقل به بد  
 هنرمندان عالم ۴ گزین کن  
 هر آنکه از گزینش به مجلس  
 این خوشی ۴ را گزین کن  
 ششم بندت کم این شفا آغاز  
 سخن همیشه از فرزان زده دار  
 که با ملق دایم بخش جو  
 اگر حجت بود در دست فام  
 سخن ۴ در عالم رو بخت  
 سخاوت نیست الا به مرد

بکن در گوش هم چرخ در شوار  
 اگر هستی زور عقل ۴  
 پسندیده باشد روزگار  
 معجب کن خرد مندان بهوشیار  
 سعادت از ملک هرگز نه بند  
 ندون باهل دیوانه با بد  
 چه من سر دار عالم گزین کن  
 حکما ۴ گزین پیوسته مونس  
 خرد مندان عالم ۴ گزین کن  
 بجان بشو حدیث شکر ۴  
 به بخشش بختان در شوار  
 که کرد در جهان نام تو محدود  
 سخن چنین گزین بود در جهان کم  
 بخت ۴ در عالم نام امید  
 سخاوت گزین شد و او زود



کتی که ز لبت کام بر آید  
 ز جان کنی ایمنی بند و گشت  
 ای که ز کتی در بند محکم  
 کنی باز بر دستان ظلم بسیار  
 مؤدب چنانی قدرت بسیار  
 ضعیف که شود در وقت خجسته  
 تو عقل از کفاه خلق عالم  
 کنه عالم اندر دوش دارد  
 ز در محبت مریش بسیار  
 چه بنده ۴ بفر کوشد بار  
 هر باشت طریق بند کشتن  
 بر بند که نه برام ۴ داد  
 بکنه تیغ مرصع بر ز کوه  
 بدست خود بفرق نشاند  
 کیت و سلطان در طوبی

بود هر که از تو باز ماند  
 بهنگام غنیمت در غنیمت کوش  
 بکن و چون دوش از در و م  
 را کن چشم مردم امیا زار  
 بر دوشش زن از لطف خدا  
 نه رحم کن بر دوش آزار  
 که بزوان بکشد رحم تو هم  
 چه رحمت کرد از بدست دارد  
 مده برده بخلقان کینه کار  
 عروس ملک در خوش داری  
 در معنی بدیدار تو سفت  
 بر هر چشم خود انگشت نهاد  
 که بود شاه ۴ پیوسته در سر  
 ز شفقت بوسه بر زانو  
 عرک زرد پوش از قنبر

از او آید

از آن وادری که کوه بسیار  
 در دوشش کرد زینت کوه  
 چه از دوشش شد از سودا  
 جدید سوار در ۵ بار یک  
 زمیست غنچه چمن بر دوشش  
 که بود ندان نگاریم بر دال  
 چنین دیدم ز ره جوار گشت  
 با ماه رخ بخت کثور  
 هزارش اسب بیکر تند هوار  
 هزارش ترک ز دوشش بیکر  
 به بخت این غما به بهرام  
 چنین فرمود راوی حسن

در صفت صبح کلندام در خجسته

که شاد بود و چنین بهر خجسته  
 بفرشتگشتش پیشش شهور  
 بعد از او چنان ۴ بود ۴

سخن پخته

کند کرد و چو باد از دور  
 سفیدش بر چنین بک فانی چمن ماه  
 ز دوشش نعل بخت بر سر دوش  
 زده فرسنگ اندر شام تاریک  
 هزار بر سر دوشش دل بر دوش  
 بدو افتاد از هر یک یک فانی  
 که فغاندش جهان بیایان  
 زین بوسید بهرام دلاور  
 هزار زین طلسم ز کاه  
 مرصع نشکر دوشش بهرام  
 دیگر نشکر حکایت از کلندام  
 که او برد از فلای کوی میدان

رخسار مانده بدر ستور  
 جهان دار کشتش بود قیصر  
 گرفته حکم او ز دوشش ۴

سپهر شخت ام چمن کوه  
 ز ملک هند تا در بر بوانند  
 بکاه بر بر فروزه خرقه کاه  
 به پرده در خجسته ماه تابان  
 اگر به جمالش بخش بست  
 نقاب از رخ او بیکدم نهاده  
 هزاران فتنه در شمعش  
 لبش میگون فانی غم بود  
 میانش حلقه چمنیم بود  
 بدین کوهش از خجسته در جبر  
 بغایت هم به بوسه ان بود  
 بر زار دوشش چشم بر فنی  
 عبقق نعل و خضر خجسته  
 ز دوشش دوشش غنیمت بود  
 اگر نقش بدید چشم فریاد

میان اختران پوش سپاس  
 ز دوشش کس بر نام جهان دار  
 ندیده آن چمن مانند شاه  
 نشسته بود در ایوان سلطان  
 ز دوشش او قلم بر رسم شگفته  
 در مد عاقلی بیکدم با بدایب  
 هزاران فن برف پر کشش  
 که خود ز دوشش چمن مشرب بود  
 دوشش نعل چمنیم بود  
 بر زار دوشش ز نقش شگفته  
 چه قد عاشقان ابروشم بود  
 ه ه ه ه ه ه در حجاب مسکن  
 کنار چشمه ایوان نشسته  
 رخ آن بود بر دوشش اسلانی  
 بر فنی صورتش از باد

از خضر و نعلش

از خضر و نعلش ۴ بر دوش  
 ز دوشش حسن او در دوش کفشار  
 بکنه قصه علا داشت او نام  
 بر عید در بر دوشش کایر  
 ه ه ه ه ه ه که بود بر کد کاه  
 دل اندر مهر او مده رو بست  
 چه لاله دوشش رقص کشید  
 بکشته عاشقان بسیار بودند  
 چه از آن ن بنود هیچ حاصل  
 منیر چمن نبود جزو غایب  
 از آن کس که بود عشق او ماه  
 از آن کس که جمال خود نویسد  
 به پیشش عاشقان بسیار بودند  
 هزاران کسند فروزه در دهر  
 حدیث حسن او ماه کلندام  
 حدیث حسن او ماه کلندام

ز خجسته نام شیرینش نروب  
 شگفته حسن او بهمان کفشار  
 بت شیرین زبان ناش کلندام  
 جمال خود بدم جلوه داد  
 در چشم خویش بکشت و بران ماه  
 چه با بر سر کوهش نشسته  
 چه کل مد جاک سپاهین درید  
 که از هجرتش بدل افکار بودند  
 به جز اندوه هجران غم دل  
 هر بودند قانع بر خیای  
 بکد کسندش اندر کد کاه  
 مقیم ان نقش چمن غم بود  
 ز هجرتش ز دوشش دیوار بودند  
 به طرح صورتش در دوشش  
 ز هر کس شیرینش شاه بهرام

کلیله



بهاولت که خواهد شد بیدار  
 بوقت کل را اید گذر کار  
 بچه روز از قفسه فرستید ز کار  
 نمود از قلعه کوه سار رخسار  
 رفیق شاه زاده هرام و دیدن نقش کلندام و عاشق شدن او  
 برآمد مرغ زرین بال خورشید  
 روان شد چند زرا اندوه شید  
 مبدل گشت چتر زر بکافور  
 بروین آمد ز مشرق قفسه یوز  
 چه عیسه جیح دم از جهم زد  
 شیا نو شک در دم قدم زد  
 برون آمد ز کوشه ماه منظر  
 کلاه خسته در رینه سر  
 فراز تخت زرین شاه نیش  
 بعد ملکین عزت شاه نیش  
 سلاطین پیش خشن شکفتند  
 فلک طبل به نام میبیدند  
 دسامه نام که از در شاه هرام  
 بسلامت خواست شاه هرام از بدوش و اجازت رفتن  
 اجازت خواست از شاه جهانگیر  
 که فرماید مرا رفتن به نجف  
 بد و کشتن که از فرزانه فرزانه  
 از دلش برون نجف رفتن  
 ز منج آموز فکر از دست سپر  
 چه حاصل روز شب رفتن به نجف  
 نشسته که میگوید نظام  
 که برو ختم شد صاحب کلاه  
 درخت آکن بودم زندگان  
 بدویش قند نجف با سب  
 بکشد گفتن

بکشتن اجازت داد سلطان  
 جهان بیچاره شده سواره  
 در حد ترک مکان انداز گرش  
 کما هماره در میان تنگ  
 سپاه هم چه اختر او چه خورشید  
 ز عمرش باز ده بگذشت با پیش  
 قمار در پیش طلس ملج  
 برایش خنجر کل میکن کلاه  
 سسش بخ چه خورشید منور  
 فرس مراند سلطان از جاست  
 پدید آمد سیه سر سهند گشت  
 پیش کسیر دل ان شره دید  
 جهان بیچاره از بار کوفت  
 برون آورد دیشتر ز گرش  
 خنجر چنق الف بدو صدق  
 بدویش قند نجف با سب

کلاه گشای هرام  
 روان هرام شده جیح ماه تابان  
 صدای بر خاست از کوس نثاره  
 هم باناز را تیر و تر کش  
 زمسته جبهه با مرغ در جنگ  
 دل خشنده او هم چه خورشید  
 دل فغان ز ترک طلع  
 که بسته برنجیر مرخص  
 چه شاخ مسبل میکن کلاه  
 مکان در باز در گشت نگار  
 که کرد از میان دست خفاست  
 ز پیغمبر رفت نذر فلک خاک  
 چه رعدا قش نشان جگر عذرید  
 ز شش بر فلک خاک سپر خفت  
 که کرد در سینه اعدا پراشت  
 بدویش نشان کرده زمین تاب

کف اندر قفسه با چکان بست  
 بدست شیر آورد در شفت  
 چه از بار یک نقشش بر جفت  
 به پیش ز او سی سر نیش  
 جان ز در گشتی بزره بیم  
 که برون کرد بیگان از سر بیم  
 ز پیش نیش نام کرد و کشت  
 شد کله غردان تیره خاک  
 چه فرشته دیدند که به  
 چه قوس شاه بر دند زان زه  
 کفند نال زمان شاهین بر باد  
 برآمد غره طبلک باز  
 که کینا هوا را مرزبان  
 ز جگر کند اسب خوش هرام  
 جهان بسیار بر کند از جا  
 کینت باد با جندان فروخت  
 جدا افتاد انصاف بیکسر  
 به کردید تنها در بیابان  
 امر گشت او به باد محاکم  
 دران واد بکسار ملکوز  
 به هم از قفسه کوه هرام  
 بدید آمدش بر اوج افلاک  
 به دیدن کوه

به دیدن کوه شاه زاده هرام  
 مکریم نشان او بر نا د  
 ز وقت جهم نامزد گشت  
 چه از مغرب خ خورشید زد  
 حاشی شاه هرام بر نقش کلندام و بخود رفتن او  
 چه ان طاق معظم دیدن اکاه  
 بلند پیش اطاق زبر جید  
 در کینت خوان طبع هرام  
 جاکر که بر کند نقش  
 بران صورت چشم خویش نهاد  
 چه ان پراخ از ادید کرد  
 به دکشا به افتاد ای ماه  
 ز جاکر دست در دم بر حادق  
 سرش اندر کین خویش نهاد  
 زانک افتاد چنبر بر در شب

بدل گفتانم رواندین بام  
 دل زانم ز غم با کرد از ادا د  
 هم شد بر از کوه هرام  
 فراز کوه چنبر سوزل آورد  
 بیامد تار معوره از سه  
 ب ن قفسه جیح مور د  
 نشسته و بدیک پیر کونام  
 کمران صورت قدر واد دلش  
 ز سر هوشش سدا ز بار افتاد  
 بر اور از جگر در دم دم سرد  
 بدین جا و لست بیرون شد از سه  
 بیاتان زده عاشق  
 کلاب دیده از انک بکشت  
 در آمد محمد رخسار گشت از ضباب



۴  
بدلان گفت این پیر بر اندوه  
که چنین افتاد و رفته اندرین کوه  
که گیت نامند خرد و  
در این کوه هم ندیدم آدم را و  
جوابش داد پس شاه زاده هرام  
که این پیر کوه سر کنونی نام  
تو بر کوه را اینجا بودت چیست  
در این کوه منقش صورت گیت  
جوابش دادان پیر کندیده  
که مانند تو چشم نام ندیده

چویم قصه من پس از است  
در این احوال من بسیار است

یک پیر حزین دل غمین  
با اصل خود ز ترکستان زمین  
هر گشتیم به زمین بفار  
بلک نوشتن سر منل شجار  
هزارم گشته بر من خود بود  
ولیکن طالع سر گشته بد بود  
قصه نام که از تقدیر جبار  
رسیدم منس بچین سر منل شجار  
رسیدم چنان بیارخت قنور  
بود در ملک چین آن معور  
دران قصه نیست دران یکایک  
در روزگار در روز بمیدان  
بود در قصر شاه ایام  
بت به طلقه نامش کند نام  
یکه در خرد بود قصور چنان  
که نه به پند گشته ان نازنین

هر عید در

هر عید در در هر گشتید  
بدیدم ناگهان بکوه ز رویش  
و زان جا آمدم بالا این کوه  
چه حاصل نیست از رویش و عیا  
اینم نقش خاتم آه کاهست  
ز عشق روی سر و کفند ام  
شسته چون ز سپر احوال بشند  
چنین گفتش که این پیر خردمند  
که تا در بر نگیم این دلا رام  
تو از ده کرم این دلا رام  
که از عشق خاتم خرام  
گفتی و او درم گفتی دران بوم  
جوابش دادان پیر مژدس  
برو من از سر خود این کوه  
بسته شهزاده با باغوش تدیر  
بدیدم سرش دل خلاق ز باید  
بدم سر گشته دل دراز ویش  
و خردم جوهر بود ابو  
کندم عمر دایم با خیال  
بدین بیت اخبر منم قید کاهست  
که فتم بر این کوه اسم  
دلش گریان لبش خنجر خنجر  
بگفتش که به مثالیست مانند  
بگزم به جایک لحظه اسم  
ز ده جین مرا که زان اکاه  
دلش بر آتش چشم بر اسم  
که بر منم حرام این کوه روم  
که از رویت مرا جین شمع مجلس  
که بنور بره از این هیچکس  
جوانان نیز با عقل خرد پیر

چنین اور و در استی در  
که بود در حلقه خواش

که باشد در هر گشت  
در اول ناله بر جاده یوسف  
هر آنکس در بلا مراد ویش  
روایت میکنند دانسته دار  
که چون آورد در در شهزاده دار  
دران دار فرس منیر باد میرند  
نیاید به سخن کس بدو در بخش  
ناله بر تخت شاه یوسف  
بیاید عاقبت کام دل خویش  
چه دانست این سخن انجام افان  
رفیقش ناله بود همه مشاه  
بوصف حال خود این بیت بخوان

دران واد پس خوشوار رفت  
بن زار بدل افکار رفت

سخن چون که با کرده از این غم  
ز عشق نقطه فک سیاهش  
فکده ناله تخت بادشاه  
بکوار باد کشور که غم نیست  
چشم پر در شهوار رفت  
بسراننده بر کار رفت  
بر این بدن ان یار رفت  
که چون منصور ببار رفت  
پیدا آمدیک منزل در این ده  
از این احوال چون بگشت یکاه

۱۰  
نیاد و ده کل زین باغ و ریر  
کست ۴ میلان ماه خطا بود  
تو سلطان زاده این بود کور  
ستان او سپاه لشکر روم  
جوابش داد سلطان باغ زرد  
رفیق در طریق غیر غم نیست  
بنامک باین خورشید خسار  
که نامک دل ز دیر نگیرم  
بیای پیر یکنو خلق اکاه  
جوابش دادان پیر خسته  
از این جانیست ریاست شاه  
از این کر نشین در سینه  
بیکه و تر باشد ره ره  
همان جا بود انباشت بهرام  
و دایه بیکه گفت از این کرد  
چه نرسک تیغ زرشان بود بر سر  
پدر در ده سرش از تن جدا بود  
بران احوال خود نند و پدر  
پس آنکه در خود آورد و بدان بوم  
که باشد نکر عاشق غم در و  
ندید همه هم جز غیر غم نیست  
که ز این نقش است نامش بیدار  
کلاه خسر و ز سر بکیرم  
ز ده نهر جین کرد نام اکاه  
که از زبا جوان دل شکسته  
تو از منم در در این ده  
رویش ماه گشته هم بسینه  
درین ایکه بیارخت قنور  
سحر که از غم رور کند نام  
دل پر در غم ده چین کرد

چنین اور



مقارن کز صفایه برین بود  
در اندشت منور بر لب  
کل بسز ز خاکش بر میدید  
بهر سوخت بود یک چشمه رود  
میان دشت قصر بود ز کار  
در بر منظرش چون رسم شده  
هر بود اندرین جانش برادر  
بدش مهر برادر نام صغور  
یک نام دیگر پوشش شمس  
دیگر قطول مراد فوس قطال  
یک دگر ایضا بود نامش  
سبزه بود نام او بر برادر  
بر بر بود و دیگر از زنجیر  
بر در بر کی جعفر رستم زال

درختی بود

درختی بود در برون منظر  
هر نشد روز شست زنجیر  
یک خفت بودش از سنگ عالم  
فردا مد زمر کبشاه بهرام  
بپای عرشش ز نشت  
سبز انگو و رنگو نام  
کنه چون کردار لای منظر  
در یکدایه جعفر شستر بود  
به و کفش که یار برین زدود  
به تخت جسیان بهر چه افتاد  
بفریب خوب بپای هم پیشتر  
نبدانم به شخصت از کجا بست  
ز محراب برین رسد او شش برادر  
برون برون همینم بر سراب

که نشت به پایش شش برادر  
بجسته شیر نرستان آدم بتر  
بزیرش سابه از اخبار غایب  
بر درخت نشسته بگرفت ۴۱  
فوس بر درخت نارون بست  
که در قصر رفیعش بود ۴۲  
شاه خورشید رخ ۴ دید و لبر  
که نام او دلا ۴۱ بر سر بود  
یک بالای این که کلاه اسود  
فریبست این جان آدم زار  
کیان بر سرش باشد کلاه  
کل خورشید روشن ماه ۴ بست  
کشتش سر جلال زنجیر  
بکن بچاره ۴ بیدار از خواب

هر ساعت رسد ایشان زنجیر  
بر از شربت یک سینه ساغر  
شاه تاج ستم بر سر خوان  
بنویسین یکدیگر بر انگین بود  
بدست دایه داد انما به پیکر  
رسید اندم دلا ۴ بر سر آب  
شهنش کشت جعفر از خواب  
جوابش داد بر پادشاه سلطان  
بگفت احوال هر شش برادر  
جوابش داد انما عت شهنشاه  
که که باشند صد که تعظیم  
نم از شرب دل کز هم من شام  
بخوردیم همین اسیر در  
نگاه کرد اندم شاه بهرام  
نهاد بود پیش پادشاهان

بقامت هر یک

بقامت هر یک مانند سرور  
بزر چشم سلطان جمله دید  
چم دیدند انخوان بنشته از دور  
که بکسر پس که دیوت یا بر نیراد  
ببین تا جعفر در این موضع فداست  
به بند او دست پادشاه محکم  
بگفت این روان شدان دلا ۴  
به پرسید او که بر کواز کی یث  
شورش گفتا بهرم شهر جنیم  
پیر خندید بر کبشستر راند  
بر زارین عمو دار در دست  
حوالت کرد بر نه کز فولاد  
چنان فر بران عبار جعفر دید  
برون او در پس کز زو مدد  
بزدل دست بگرفتند

بزرگ بر نشسته جعفر تدریب  
دل شیر زیان از بانه جسد  
حیطه ۴ اشارت کرد صغور  
جعبه بود که این شخصه از ناز  
چه نام است از کجا این ملک ناز  
بیاد در در درون قصر دروم  
بیا مدتا به پیشش حیل  
چه میگوید در این قتل چارای  
با مل خوشی از ایران زمینم  
شاه عالم دعا بر نوشتن خواند  
در اندم شاه ز جعفر شش بر حبت  
شاه عالم سپهر فرق بنهاد  
دل دست شاه عالم به سر زید  
بزداد بر سر شاه تعقیب  
بخواند از دل نام خداوند



بروز از پیش از سپید بخت  
 کمندهش باز کرد از اسب دست  
 برون آمد ز قهر دیده بخت  
 ستاده شاه هم تیر سرست  
 یکایک آمدند در تیر و تیر  
 بگز سر کراش شیکه  
 چه دید انقعه میفور دلا  
 بخت از جابر خوار و خیز  
 بیدیش از جهان فارغ نشسته  
 با برادر از میان برانده تیغ  
 با خور خشنده از رخسار بهرام  
 با کشتن غریبه چرخ تیر  
 با همه کز داشت ان عیار بالا  
 خروشنده ان بهر تیغ در چنگ

بیکم همه ده چرخ خاک ره سخت  
 به لبش بردخت سرد محکم  
 و چشمش چون که برشته زاده شد  
 گرفته تیر کش بیشتر در دست  
 بنودند بقوت مرد و تیرش  
 بی آنکه بردخت سرد بسته  
 برانفت برآمده دشت از سر  
 چه بادا انقعه منده چرخ تیر  
 بهر با تیرا هم بر سر بسته  
 چه رعداش فشان چرخ باد تیغ  
 کشیده بخرنبر کشت فام  
 بوز شاه میرانداخت شمشیر  
 کف کن لطف ضحی تعالی  
 سوز شاه دلاور گردا هفت

بخت از جا

بخت از جا خود شده زاده خونیر  
 بخت از جاسیلان بر سر بند  
 به کوه اینین از جا به جند  
 حواله کرد بر میفور شمشیر  
 چه تیغ بیدر میفش دید بهرام  
 سپهر چرخ یافت ضرب تیغ فولا  
 چه ان تیر زان بهرام جنگ  
 برون شد از سرش چرخ تیر  
 اگر خورشید جهان ان بیدید  
 حواله کرد بر فرق بهر تیر  
 سپهر چرخ تیر شمشیر شست  
 روان کشت از سر بکشد تیر  
 چه دید ان ضرب شاه روم میفور  
 ز خون کشته زره خفشان چه کنگر  
 بفرق شاه حواله کرد بخویش

چه بادا انقعه منده چرخ تیر  
 بخت خضر بلی نام خداوند  
 چه تیر شتر زه بر وین شستید  
 چه از درگاه آرد حمله بر شمشیر  
 سپهر داشت پیش تیغ بهرام  
 چه پاره شد ز دست شمشیر  
 بکام زرم دید مران پلنگه  
 بچنگ آورد و شمشیر ز راند و  
 ز گره ان نه سپهر سر کشید  
 بهر اور و بر سر درع فولا  
 چه اسرار باد سر تا برین کشت  
 بر بدش با به نبشت بهر شمشیر  
 بچشمش روز شمشیر شمشیر  
 گرفت از خشم او یک تیغ بکشت  
 شسته کز اهن داشت در پیش

بعون کرد کرد ایستد در دست  
 ز تیغش مانده چرخ بر شست  
 صلاح پیش نهادن شمشیر بود  
 بر سر کرد و کرد از ان کمر  
 چنان زد اندر خورشید بر سر باز  
 مع انقعه بر تیغ رو به  
 چه حاصلش از ان چنان هیچ  
 سپهر در بر نهان در بکشدش  
 با اسناد چنان بر در بکشد  
 چه ورقیده کمندهش صد خون  
 به لبش بر خورشید شمشیر  
 که از ان خوان ان شمشیر زال  
 سحر نغز زان بام منظر  
 اگر پند بر میورد کوشش  
 در ان روز که سلطان خرمند

که تیغ همد در میفور شیکست  
 بکشد بر دران درخت  
 از ان جایک سپهر نه اله بود  
 که بچرخ کرد که کوه البرز  
 که طاق آسمان لرزید زان  
 به کشتند با یکدیگر از کین  
 کمنده داشت سلطان بهج در پیچ  
 ز یکدیگر نهان بکشد بندش  
 که شد در گردن باز و ش در بند  
 کشید ان بند ۹ از اسب انداخت  
 کشید از تیر تیغ هم به الاس  
 کمنده خون زین ۹ لاله کنار  
 به کف که آمد دلاور  
 مکن حق ملک با در فراموش  
 تو ۹ میدد در ان چاه سرا بید

منظر بهرام

منظر بودم ان روز ایستاده  
 بکشد از هم کمنه بر سر داستان  
 در ان حالت زبان بکشد میفور  
 اگر چنگ کان کنا اسیم  
 خدایت چون که بر ما سرور داد  
 که تیر شمشیر تویم مانده فرمان  
 شسته داشت ان لطفه گویند  
 دعا کردند پیش سر نهان  
 اشارت کرد با قطار میفور  
 طلب فرمود چل جنیا سرا  
 بیام منظر اندام رقت قطال  
 ز برون تا درون بام منظر  
 ز هر سو بر سر بای عانی  
 ز بس خیل بر روی و بند بر پای  
 بر پیش شاه میفور چنان بخت

و چشم داشت از خلق نهاده  
 چنین باشد طریق حق برستان  
 بکشد از دست تیغ چشم بهر  
 و بی امید و از لطف شاه بهم  
 سز ما کمنه از بند انرا  
 مکر بندیم نزد شاه فرمان  
 کن داز داستان هر شمشیر برین  
 بخدمت جمله بهر با ایستادند  
 که ۹۱ ش کمندهان قهر میفور  
 که دریا بند شاه کامر انرا  
 بنزد یکفره چون شیر در راه  
 گرفته در میان دیا و جعفر  
 ز بهر شاه در مدح ثنائیه  
 بنود سوزنی ۹ بار و مای  
 برفت شاه ۹ نبش از بخت



چه بر من شد از عزت قرارش / که هرگز ند در عت قرارش  
 شراب آورد ساق کنگد ام / ز خلق شسته مر بر نخت در جام  
 گرفت از دست صغور از زمانه / بنوشید تو افق کرد با و لب  
 زهر مو ملان بر لب سرودن / گرفته در کنار فویش روی لب  
 شده تر مست شاه دهر بهرام / بدل در فکر سوداگر کنگد ام  
 مشکفه درونش چمن من مجلس / کلاه نویی کج کرده به مجلس  
 بیاد هست خود در آن بیاله / دلش بر خون سدر مانده لاله  
 کبریت که در جوشش می بود / هم در عیش نوشا نوش می بود  
 چه جام باده بر صغور اثر کرد / دماغش حواس من جگر کرد  
 پس آنکه گفت اینجا قان عالمه / دلت بام جهان بین و تنم جسم  
 در این نزدیکی افروغ نام بود / که با هر دیشش نیک ریوست  
 است دیو سیه روی ستم کار / که با شغفستان دیو غدار  
 هر اید بر سوغ و در این ماه / خورم در خشم از جور او شاه  
 صد پنجاه گز

صد پنجاه گز / ایام ریوست  
 شمش کنگد بد و دارد کیستی ۴۵  
 در این وادیک بهایت سرنگ  
 شمش گفت در نختی صغور  
 که کبر باشد در روز شنگد ام  
 سه روزان جانشنه خور باده  
 بهرام روزان مجلس به نخواست  
 کمان خویش بر تکیاب ز وجبت  
 به کنگد زور و یلف صغور  
 جدا که اندک آن باده هولناک  
 شمش کنگد بجای جهان دار  
 که تا نار بچنگ آن دیو بهرام  
 بکشت این برون اندر منظر  
 شد بر پشت از کج سواره  
 غوغیش شاه صغور بر سر زار

فلک از جور پیمارش در غیبت  
 جوابش داد کو دارد یکی چاه  
 بود معمران عفت بدرکت  
 بجای کرد دهر ۴۵ نور  
 تیغش سر برادر دلم از تن  
 بدل عینک و دلا بروکت ده  
 ز سر تا پا بر خورشید بیاست  
 نشان باده اندیشه بر رخت  
 چه چشم بد ز خورشید خشت  
 گز ندادیت زان دیو پاک  
 که کز خون شد بکشتن جگر و دار  
 بنار در روی سر قهر کنگد ام  
 به خورشید خورشید خشت  
 چه ماه در میان شش ستاره  
 هر اید بر سوغ و در این ماه

چه ده فرسنگ رفتان و غماکت / پدید آمد کیست و سمناکت  
 ز صغور از زمان برسد بهرام / به دوست ان مراده زور اعلام  
 به پاسخ گفت کبر سر دران شاه / بخواب افتاده ان عفت در چاه  
 بود و در و دماغ او سمناکت / هر اید برون چون نیت بیدار  
 نشان دیو چنگ دید بهرام / نماندش در جهان چهار اسام  
 دور آمد ز کبر شاه زاده / چنین کنگد با ۴۵ ستاده  
 شمش شمش بکیو با کبرید / سر اسب جهان پیا کبرید  
 که بود دیو نشسته او هم / بیک تک میرود برون ز عالم  
 بکشت این درون شد سر در شاه / بیا مدان زمان تا بر لب چاه  
 پدید آمدیم تاریکی و تنگی / نهاده بر فراش نخت سبکی  
 بزرگش شد دشت دران نخت / پس آنکه شفت کامش هر اندک  
 بجای او نخت زار چشم کند / بزد جلقه انگشت بندید  
 مکده اندم بچنگ او روانه / نهان شد تا بان در نخت چاه  
 چه رسته با بر زمین باده بنوا / نشت اینجا دم و دیده بخت  
 چه ظلت از هوا چاه سیرید / بنور چهره سلطان ناکهان دید  
 پدید او چاه

پدید آمد چار صفت بریم شکت  
 بیک ز شختی نهاده ۴۵  
 سرش چون کبوتر بالاندار  
 ز هر نختش نخت سبکی  
 بیکو دفتر بر بالان نخت  
 بقدر چون سر درخ مانده ماه  
 نظربون کرد اندم ماه بیکر  
 چنین کنگد بر رخ با نختش  
 بدو کشتش نم نموده بهرام  
 پاسخ گفت سرور و روان شاه  
 بکش زویش با شاه جهاندار

همه دیوار او یک پاره رشتکت  
 سیه دیو بر عجب برون افتاده  
 هر انگشتش با نخت چناری  
 درازش میو با چمن با لهنک  
 به سبت ان سیه روی سبخت  
 که روشن بود از رخ او و پاه  
 بدل کنگد ز هر مرد و لاور  
 که چون افتاد از بوسه درین با  
 که افروغ ۴۵ کم کم از جهان نام  
 شده ده روز کین خوابت در چاه  
 میا کرد او از خواب بیدار  
 شمش کنگد کنگد ۴۵ از کج نخت  
 ۴۵ افتاده در دام بلایس  
 بشه کنگد بر سی مرعال  
 بهر لایح بود بخت بر دبال



۱۷ پسر شاه پسر از ملک شام  
 بود یک سال تا در بند بودم  
 بدل شد گفت عجب بود که در خواب  
 تو کل که دیگره جانی شیر  
 چه زود بفرق ایو خنجر  
 بیدار و چون آتش گرفت  
 نیار اندرین موقع کز باد  
 جانی داد که گفتا نم شیر  
 بعد جهت ز جانی خوشی رفت  
 درختی بود در تخت سنگی  
 بگردید بگردانید کویال  
 بر دبران پسر شاه زاده آن چنگ  
 به گفتا در اندم دیو ناک  
 به گفت شاه این چنین چنگ  
 بدان بستون الکس فراد

پدر جهان افروز نام  
 بنده زار غم دل در غم  
 کم این دیو ۴ با تیغ زهر آب  
 برادر از بنام خویش شمشیر  
 ز جابر داشت دیو به کهر سر  
 دم آتش نشان بهرام گفت  
 کجا باشد جگر او میزا  
 که خواهم رفت خونت ۴ بشمشیر  
 گرفت آن دیو یک کویال در دست  
 که کرد که سر مه پسر کنی  
 پسر بر سر گرفته شاه نه الهی  
 بچنانند بازو امنین چنگ  
 که گشته زیر سنگ خاره غم خاک  
 که سر سار از یوب از سنگ  
 شکاف تیغ تیزم گرز فولاد  
 قهر پسر کرد

قهر پسر کرد از دیو ۴  
 برادر از دلش پسر در غم  
 تو کوثر دست و کمر دار است  
 گرفته تیغ زهر او در دست  
 جانش بر میان او زد تیغ  
 هفت شه پسر تیغ فولاد  
 دم خنجر به درم ریختش دم  
 شمشیر از سرش بر کنده سو  
 جهان افروز ۴ بخت دار خشت  
 چه دست اندر کند اور دان  
 از آن جابون پلنگ مید کرد  
 روان شد سوز و دس های  
 بصغور او سفارش کرد بسیار  
 بنوش این آب خنجر از چشمش  
 در آن پس شاه غم ۴ میست

نزدستی قهر تیغ بهرام  
 هر بر رو نهاده سوز و جگر  
 که با دیو سفیدش کار زار است  
 چه شیر از کین از جابر بر حسب  
 که خون جانش ز درون قطره میغ  
 تو کوثر قلعه از باد افتاد  
 از آن شد درخش جان در بهمن  
 نشان ۴ بر کند خویش ز دروب  
 خدایش کرد جبهه جوان بخت  
 ۲ بر آمد هم پیران از کتله چاه  
 سلیمان وار دیوان قید کرده  
 بجنگ شیر سوز از دلی  
 که این ۴ بهر در عقد خود  
 که و من گشت اندر چاه نوح  
 دل ز پایان انحراف به پیر

در این کتب  
 در این کتب  
 در این کتب

۱۸ جهان بسیار نیز بر تنک  
 چنان شاه ۴ دیدند زهر  
 چه در چنگال مور افروغی دید  
 سپاس شکر بزدان کرد بسیار  
 ز شمشیر که گفتا کرد احوال  
 بگفت احوال باز گفتا گفت  
 روان گشتند با هم تا سر چاه  
 که بسیار از زنجیر خزان  
 ز تابیدن مهر و قطال  
 ز لعل کوه از سیم شفاف  
 از ز چاره صدق تر بود  
 حلقه رفت دیگر آنچه دیدند  
 بریده ده سفیدی سباهی  
 درش بر اندازم شمشیر  
 ای کردی که سر گشته زاری

بهت گفت کیر این سر تنک  
 بیامد پیش شاه صغور  
 زمین بارگاهش به بوسید  
 که دیدند شاه ۴ پیرون دیگر بار  
 هم سخن از زبان یک دلی الهی  
 جهان افزون بار بر سیه چنگ  
 حیطه را چنی گفتا شمشیر  
 در این چه کرده آن دیو رئیس  
 روان رفتن فراز چاه فی الهی  
 زهر خنجر که بودی کوه حاف  
 درون فلکی یا قوت در بود  
 یک ساعت هم پسر دن کشیدند  
 که دیگر چه به صبح کهای  
 رفیقش او هم ناله زار  
 بر درونش شمشیرهای تاری

بریده ده بین حالت چهل روز  
 شمشیر تیره میان چشمه سار  
 فرون تر شد بدل بار فراقش  
 بمزگان کوه را سفته میفت  
 چه ۴ است ایکنه با بی نادر  
 چه ۴ بود این که این شب ۴  
 چه نیست ایکنه دایم بر دلش  
 چه غم بود ایکنه پایان نیست  
 خداوند بخشنه عاشقان  
 بجز از آن خورشید حالت  
 بر زبان کز شراب شوق مشند  
 با آب دیده پیران ناکاه  
 بخوبی جمال طلق کل  
 بر سر دانی و سستی بخون  
 بجای یوسف میل زنجاره

روان شد ز دل پر درد با سوز  
 فرو آمد میان مرغ زاری  
 کران تر گشت در اشتیاقش  
 بوضع جگر دایم بخرم خواند  
 چه در دست ایکنه درمان ندارد  
 چه طوفانست که از ورده اثر نیست  
 که پیداینت مرسم بر دل خویش  
 چه رنجت ایکنه درمان نیست  
 که اکا هند از سرار زناست  
 بخروان سوزان حیالت  
 هم سر مست ز جام استند  
 که ناله هر شب تا سحرگاه  
 بنار کوه افغان بلیل  
 که دل در عشق لیلی ز پرتو  
 بدرد آید و اجران هوا

ایلا وید



بآب دیده یعقوب کفیان  
که بود بر کشتی در وقت بهران  
که کشتی در دریا بر روی برآید  
کندان در دریا برآید کسندام  
هر کشتی این سخن درین شبگاه  
برکون برساند ناله و آه  
دعای عاشق میکند اثر داشت  
با اهل درو عاشق هجر داشت  
از آن منزل روانه شد سرگاه  
بعوضش رفتی گاه و بسگاه  
یک روز از فضا تقدیر بخار  
رسید او بر لب دریا خون غار  
به بجزای فدا دانه روز منزل  
چه در بادید ای کار دعا صل  
قصه بود کشتی بر راه  
کشتی رفت منزل کرد انشا  
در آن جا حاضر بود مفتاح  
غلامان داشت و مفتاح صلاح  
بسی تاجر بر راه و مسافر  
بعزم چین بدن آن جای حاضر  
همه بر با سلطان بر سر نهاده  
بخدمت جلد پیش سر نهاده  
بهمان پیاپی میروند در دم  
در دین کشتی به بستند سخت حکم  
روان شد بر فراز آب برام  
چه جویون دیده از بجز کسندام  
بدین کار در شب

بدین زمان روزی کشتی روان بود  
در چشم شاه عاشق خون فشان بود  
ز چشمش اشک کشته چون در ناب  
فدا در میان بحر غرقا ب  
بکشتی بنگار اندر گاه و بسگاه  
شدند حیران دیدار شهنشاه  
سحرگاه درون بحر غنادر  
بکجه سیاه آمد بیدار  
شکست با همه عالم بکسند  
نهاده در دریا خود سوختن  
چشمش شعله اش برانگشت  
در این براب میگردید رنجت  
نور آب از دمان او زبانه  
چه سلاخان جان حالت بدیدند  
زهر یکدیگر کردند عریان  
چه دیدن حال بهرام دلاور  
که میمانند مردم سر اسر  
بدین گفت کی باران پادشاه  
شاه این چه افتادست فریاد  
بدو گفتند باه کی جان مرد  
دم فدا یا مکر دیوانه است کرد  
چه میروی بر روی بحر  
که حد مرگ پیش آمد سر اسر  
نظر کردند بر روی دریا  
بدین گفتند ساینده خود

که هم از خود زبان اینت آبی  
نخا آمد دید کس از و سر خراب  
هر باشد و از سنگ فاره  
کتم افتاد بجز پاره پاره  
هر آمد نمک بجز از هر راه  
چه هوش منور در دید نور  
برون اورده تیر زنگر کشت  
که کرد بر سینه اعدا پراشت  
هلال تو بر چشم دار چرخ شاه  
تو کوئی بود مهر خانه شاه  
چنان اش ز چشمش بر خوار  
که نهان کشت تا وک تا بوفار  
نمک آن دیده دیگر برانگشت  
دین براب میگردید رنجت  
شهنه کرد یک تیر دیگر است  
جان ۴ بار دیگر فغان است  
نمک کشته و از زور کشته  
نهاد در خود سوختن  
شهنه در زمان پیش سوزن  
خدا نکد دیگرش بر دیده انداخت  
نمک کشته شد از چشم چرخ کور  
ز جان کشت تا امید شد دیگرور  
کف خیالی سینه غرق و خوار  
ز بهر شناسان خون غدار  
چه شد نزدیک آن کشتی شاهی  
دمان ۴ باز کرد در ز قهر ماهی  
بگفت گرفت سنان خویش برام  
چنان زد بر سرش آن نوک مصفا  
که یک کز

زبان ۴ کرد بیرون هیچ خنجر  
که یک کز نوک مصفا ز لب سر  
بزد زور و شکست خیزه اندم  
چه شد در کام ماهی نیزه محکم  
کشدی کوه ۴ مانده مور  
که کرد با کوه این کردان زور  
نه جنتی سر مور زانام  
بیت چه گرفته نیزه بهرام  
جدا کرد از تن آن بد که سر  
کشدش نفق کز جرم از سر و پشت  
دران دریا نمک خیزه کشت  
هم پیش نه عالم دوییدند  
هم گفتند ز جان دل دعایش  
بهم پیش نه عالم دوییدند  
هم گفتند ز جان دل دعایش  
کشدش با دمان و شد بجزگاه  
توقفشان بنودش ۴ و شکست  
نه امایش نه غم و مهر نه غواب  
بزد بفرق کشتی شکست لنگر  
خلاص رفتند از آب گز باد  
وای یک دیگر کردند مردام  
دریده میل خون بر دیده رانده



جهان پیا ۴ ملاقات قبل  
 نه کوهر داد و شاه ۴ برام  
 سوار نه جهان پیا ۴ شاه  
 برون آورد از کشتی با حل  
 که هر یک بود خراج کشور شام  
 در اندام در خود آورد در ۴

بوسه شریفین ادا سپیراند  
 حدیث از خوش اندام هر خواند

۴ ماجر خرم روزی بر ما یون  
 ز برج قمر شمع بود پیدا  
 چه شنه بردان بکوه نلقه نور  
 ماجر بود چینی ز دبر دغش  
 چه چای کعبه ۴ خواهد رسیده  
 بیامد طه در دوازه از ۴  
 نشسته دید یک لشکر بر چین  
 صد نچی هزارش مرد و خوار  
 دران محراز عکس تیغ جوش  
 چه بخت طالع هزاره میمون  
 نمودن جام زر از نعل سینا  
 حصار شهر چین ۴ دید معور  
 زیارت کشت بر دل باز دغش  
 ششده نام او شخه ندیده  
 صفار شخه خرم دیده  
 چه کوه ۴ اینده و لها پر از کین  
 همگن ز تیغ ریح کو پال  
 منده هر کوشه صد خورشید روشن

غریب افاده

غریب افاده هر کوشه بشکر  
 جوانی دید از راه را حسنا  
 نه عالم دید ان شوگر و جلیک  
 بهر سید از یکی شاه و لاور  
 جواب شاه شیر افکن جان داد  
 یک ۴ خربود قیصور چین ۴  
 ز عشق ان پیر رخ نام و ر شاه  
 هر خواهد بت چین ۴ ز قیصور  
 که کو قیصور کرون بر فراز د  
 بیدر بخیز کو پال صمصام  
 چه کرد از در ششده این سخن گوش  
 و ششده کرده خیره رنگ رخ زرد  
 بدل کفادر رخ ز رخ بسیار  
 عجایب طالع سر کشته دارم  
 دیگره گفت که براد اگر کوه

ملک ۴ کوش کرده در شکمر  
 و چشم خویش بر لشکر نهاده  
 و لش چون ملقبه ۴ در ششده شک  
 ز حال شهر را ۴ ان لشکر  
 که نام این ششده است هزار  
 که به کینه کینان نازنین ۴  
 بوسه شریفین آورد ۴ پیا ۴  
 بنخواستند به بادش فغفور  
 یکجغ و صحت و شوکت بناد  
 ستانده از و ان سرده کفلام  
 ز غیرت کردان لب ۴ فراموش  
 برادر از بکر در دم دم سرده  
 بضم غرخت نیت در کار  
 که خود ۴ روزش سر کشته دارم  
 اگر چه حور دارد لشکر اینه

کسم کار در این لشکر بشیر  
 بدو شکر که خفت بود از شک  
 فرود آمد ششده اندان نیم  
 ز جابر خواست او رنگ کونام  
 اطاق پر لطیف فنل خوش  
 اطاق بزم کاش بکجه شجابه  
 که تا قیچی بنیاد احت  
 باین تمام اراستش بود  
 بحر شکفت از زاده فرای  
 درامد برادر رنگ او ۴  
 کمان بزرگش بشیر و خضر  
 بکشته کار بشیر مرصع  
 جهان پیا ۴ برست محکم  
 ششده گفت ابرو ملکبان  
 غم طلب اندام شاه برام  
 که با او کند در بشیر  
 نشسته بود در بان ۴ ادرنگ  
 دل شکش ز غم چون طلقه میم  
 او طاق داشت که از بهر ۴ برام  
 بعور تها خوش کرده ششده  
 هر برابریش بود جامه نواب  
 فرارش مستدر از بهر شست  
 بعلی ۴ درم عنبر و عود  
 و ناقم ۴ بدیدارت بیادای  
 مع بکوه و اسود از غم ۴  
 منان در کمر ز رخ بکسر  
 کیش جامع و خفان تلح  
 بیامد تا بشیر د ۴ عالم  
 صلاح استغنی معدر پنهان  
 بیاد و دبه بوسید اندران بام

برون اندام

برون آمد نه عالم از ان نیم  
 بچشم مردمان طار کاه  
 نظر بکند از هر سو ششده  
 در آمد در میان خیل هزار  
 هم خورشید میان ابر شیره  
 یکی بار ۴ دید بصر نور  
 گفته تیغها در رخ بکسر  
 بیامدند درگاه هزار  
 وطن کرده بر سر سایه بایغ  
 هزار چهار صد کیش از در  
 غراز هر یکی چون نیم زال  
 ششده بر سر زین شختی  
 زده بکینه بد با مشکای  
 صد ششده کمر ز فولاد  
 بشکر در خود بهنا دیم  
 غم افاده اندر ششده  
 حصار حسن حرم دید انا ۴  
 بهر جانب ششده دیده بکشد  
 تمام ان ۴ جن از ویش خبر  
 که از مرمر بنا کرده است صیغور  
 ستاده مردمان با تیغ و خضر  
 جوان ۴ دید هم چندر عدد ازاد  
 فرزندش ۴ زاطس کند ۴ پیا  
 نهاده بهر سرداران لشکر  
 نشسته هر یکی با کمر ز کو پال  
 فشاده اچم کو هر بر درختی  
 بد کوش بود از زرین قبا ۴  
 نهاده بر سر زانور هزار



چه او دید چنانکه تحقیق  
که روزی که من پیشش آمدم  
پیشش نشاند و من سر به دید  
بیانم تا درون تنم او رنگ  
درون فام شد نهاده و من  
آه و در درون فام و رنگ  
پیشش شرف برد از اسما نور  
هوایره شد از رنگ لب تار  
چنین فرمود تا منتهی او رنگ  
چه او رنگ این سخن بشنید از شاه  
زمین به پیش سلطان بود که داد  
شسته در زمان از جان بر جفت  
صلاح چنانکه از راست یکسر  
زره افکند در ده شده بلام  
که شیر زین بر میان بست  
بنار که کرد

بنار که کرد زین کوب بنهاد  
چنان بهار آوردان کاه  
برون آمد روان شد چون از این تم  
ز سوزنم شد یکیل بر نور  
فرود آمد ز مرکب شاه افاق  
ز جوب خود یک آتش برافروخت  
هان دم دید از هر سو شمشیر  
بیدار اندر پیش صفور تهاش  
به دید مرغ فاقان کشد  
شسته جلد در حال بر سید  
ز جان میفرمود میوسید بایش  
شسته مات هزار و بیچار  
جوابش داد صفور کفای  
بن و الت شهادت برام  
چنین گفت باین که بود  
حاجی چنین گفت باین که بود  
حاجی چنین گفت باین که بود

صید ماه هزارش مرد و بخار  
بود هزار دم چون رسم زال  
چنان در جهان فایق من داد  
اگر رفت مدد بر من خداوند  
کم باشک برادر کار بر  
چنین بر لبش که کم دای  
بغرب نیزه و شیر بران  
ازان سوار تر که منم ازان  
شسته گفت چون نزد یک  
بل که بر کشید از قهر شمشیر  
پیشش هر که بر پشت از غاب  
بش و یک تیغ سروران نیز  
ز یکو نه برام از هر  
بیت گفت لب نهاده هزار  
جوابش داد که کرد چنانکه

چه هزار این سخن بشنید از کرد  
صید پوشید در ده شده هزار  
چه ابرش دل بر آتش هر کس کوه  
چه کوه اجنبی بر کوه بیکر  
طلب سیکر در هنگام بنام  
صد پنجاه شعل دید بر نور  
ستاده در میان شاه زاده هزار  
چه هر سو شمشیر دیده انداخت  
خوس بر کشید از جا و بر کشید  
لکه چینی کردان هزار و بیچار  
چنین گفت باین که بود  
هر کس میشد نزد یک برام  
ز در شمشیر بند بر من  
بدر تیغ برام رفتند

چه هزار این سخن

چه هزار این سخن







نفر هرام کردن کرد این کار  
که ان بنیت ز این معجز دار  
شند این جمله بهرام از در  
از ان دانش درون سینه معور  
در ان باین چه این بشیند قیور  
سخن گفتند از نیک از در  
نفر و ان زمان شاه جهان دار  
بکار و ان زمان سر نیزه بر خاک  
بقصر خوشی را و در درم  
روانه از قفا شتر اوه هرام  
و اما در درون شهر سلطان  
به طایر در دل کرده بولش  
هر جستی بقدر راه کوشش  
بیامد به پای قصر ز کار  
که بود در سک و و او این دلدار  
سلا که در قصر کندیام  
نیز بر لب نهانی شاه هرام  
خطایش کرد کین بیت احرا  
که معوق مراد و در مقام  
خدا خدا بخت کعبه پاک  
که چون در بنیت بار بر خاک  
که مولش دارم در نور اسلام  
بقصر عمر دیدار کنند  
بکر دفتر مکرید

بکر دفتر میکرد و بد سلطان  
بر ان بود و چشم سر دگر  
یکه تاج مندر بر نهاده  
که فتنه یکمید از عشق برهش  
غیر و افشا و اندر شهر قیور  
و شتر روز دیگر سر و گندام  
در منظر زهم خواهد شوند  
بعید دور میان خلق ناکاه  
بدین امید در طر ان افق  
یکه کرده است در زنجیر حکم  
یکه کشته هم چرخ بار نوروز  
یکه از دیده پاکش وسیله  
بود کشته چرخ عشق بولام  
فغان افشا و سر کاخ زرا اند  
علم کشته میان جمع سلطان

که کرد و چرخ بکنی ماه تابان  
از ان معنی که بود و بولام  
کلاه خسرو از سر نهاده  
بچین پیدا آمد ماه مندر بولش  
که بیدار گشته است بکاره پرور  
که بشه خلق عالم سه اولارام  
جمال خود را خواهد نمود  
نخواهد تافت از مغرب بکی ماه  
مردن حاضر بیدان جمیع عشاق  
هر دو نفره از بهران دهام  
ز عشق دل شده بر تافته روز  
چه مجنون از فراق عشق بیست  
شده جبران بیدار کنندام  
ز بخت چرخ خود بر بخت خود  
شده هر عرقه بر چرخ جبران

که انک افشا بر عالم افروز  
ز عشق دوران فرزند خوار  
سخن گفت از فغان کشته بینگاه  
که ناکه از سر انطاق ز کار  
چه ظاهر شد بختی انار حش  
هر کس بر رخ او دیده بخت دیا  
بجان روشن شد از انار حش  
چرخ بر رخ او بخت دیده بخت  
بر او در از چرخ روزنه یکاه  
زیا افشا بر خاک بنها و  
از ان اندر یکانش افروخت  
ز چشم در رفتن بکوه سلطان  
چنین فرمود از ان کوه کار  
نه کوه از مملکت گاه بود  
هر روز درین حالت شهرت  
کند شام فراغ بنده ۴۰ روز  
نه در مریخ غم کمر فشار  
رسیده بکوه ناله واه  
یکه فرزند رخشان شد بیدار  
بجان شد روشن از انار حش  
ز سر هوشش از انار حش  
مظهر شد بجان از عطر بولش  
ز سر هوشش شده از انار حش  
که افشا دانشی در ضریح گاه  
رخش چون ارغوان قدم بپشت  
چه جابر طور بود عالم سوخت  
نمیدانان فرزند تابان  
که بعد یکال انجاشه بر پای  
نه سه سوار و پس راه بودی  
بدر تاله و جان نوز ماه ۵  
کندام انجان

کندام انجان با پستی دید  
و لیکن از خود نهان امید داشت  
نکر دایم سخن افشا از شرم  
چه شد رخ بکر و دوزیر ملک  
باز چشم چشم رسم بشین  
کینان کنندام نکر ویر  
یکه در دشت طشتی از زربت  
بدست هر یک یک تازیانه  
سر از رویها چون ماه بسته  
بجاد این بخت بختش  
کندام هر یک در طشت چیزی  
رسیدن ان کینان نکر ویرام  
از ان ز بار خ ترک طریفی  
خجسته مقدم فرخنده نایم  
کشیش خواست پیش خسته در

نهانی مملکت و پناه جنبه  
نهانی مملکت و پناه جنبه  
بهر او در شرم بود دل کرم  
رخ او در دوزیر ملک  
که بود رعایت نور و نورین  
هر کشته در بازار در کوی  
یکه دیگر بخت کشته کلاه  
یکه از چشم زخم بدشانه  
زیا حین برکت هر یک و بسته  
بجانی بهران در ستایش  
بقدر خوشی هر یک نیرب  
کینان بود چون در شرم نام  
جمع گلخن و صورت ظریفی  
همایون طلع شیرین کلاهی  
طبق به نیت و نیت بر سر راه



به پادشاهان سلطان در پیش  
 ز شاد خواست با آن گشته پیش  
 لبش که گفت سلطان کی شد پیش  
 کشش و به با است به پیش  
 و کرد زایید در منزل در و د  
 زبان این از این در نیست  
 چه سرویج این را ز لبش  
 به غرض گفت کی خورشید رخسار  
 سحر چون که بگرد به شد بد  
 یکی فایم که نقش در کن بود  
 که شرف نیست ز این به بود  
 هم در شغل چون خورشید بر نور  
 بهای و قرون از شهر چو بود  
 درون ان طبق بهادر سلطان  
 بنوع کج و در مثل تصویر  
 چه که در دوزخ میدان به نظر  
 در آن فایم کینرا بکله حیران  
 بدولت گفت سرو خردمند  
 ملقب بر دند نر دماه فاوور  
 جوابش داد کان مردمند پیش  
 که در میدان چنان مست تو پیش  
 ندر پیشده رخسار بر پیرا  
 طشت افکن این انگشت بر ا  
 به آیه گفت کان دیوانه زار  
 بود بر پشت هر یه سار  
 چه بر گفت این حکایت سر و تاز  
 زمانه گفت خواست از سر ساز

لیا دل

بهمان کجاست با دولت چنین گفت  
 که این در پیش با غم و با جفت  
 غمناک به شغف است از کجاست  
 در این جاور ز لبش بدید جرات  
 چه فردا سر برادر ز غاور  
 چه بقی این جوان ایضا و برادر  
 بر پیش از حال و نام نش نش  
 ز خیل او دوازده و مکانش  
 جوابش داد دولت کی خداوند  
 سبحانی که مقلات مانند  
 که از احوال و با به جز نیست  
 پیر بر لبش مکر از چوین دیگر نیست  
 غمناک که این شود دین و کیت  
 در این در که سر بر جیت  
 عیش و میز رانی بر ز کیت بود  
 که او همیشه فاقان جیت بود  
 ز مکرش جرح کمر بود خیره  
 ز فدا دگش نامش عیش  
 بدیش پیش چو پیش این  
 از ان برد سبق در مکر تبس  
 از ان بوزینه شکل که کرد خوی  
 چه یک ساران بوقت موده کوی  
 قسم گفت بجان من تصویر  
 که کز این در ز سر مدهور  
 میان نر از پیش بر فروزم  
 چه فاکش بدان پیش سوزم  
 چه ان ندر از ان دیوان بر دید  
 دلش چون شیشه ای به بود  
 شد شاز کین لب از خوان چهر  
 بدل خندان شدش از قهر او

نغمه این بر بالفق احوال  
 بکعبه نیست ان خورشید رخ لال  
 ز خواب خود داو ما جز نیست  
 پیر بر لبش که مانند لبش نیست  
 اشارت کرد با دولت دیگر بار  
 که پنهانی تو از عفت غدار  
 برون پیش او دلاوه مست  
 ز در لطف کبرش زنت برت  
 بکوشی کی جوان دل شکسته  
 که در پیش غم پیوسته بسته  
 هر کوی این نگارین از کجایی  
 چنین سر گشته و حیران چرایی  
 اگر فغان مانی و غم کن حال  
 که ناخشم تو را صد کج از مال  
 اگر دار ز دست و شغف داد  
 تو را کرامت از دست غم ازاد  
 اگر دیوانه و کوشه کبر  
 در این در روز شب بودن به کبر  
 بغیرت عرق کن اگر ارعاش  
 به بینم تا به بماند در خاش  
 بیامد تا پیشش شایسته  
 ز شغف دست او بگرفت دست  
 بر بر پیشش که میوریده درو  
 به ۴۰ شد بدین سا خا طرت پیش  
 به با ایستاده هر شام سحرگاه  
 بکوهن میرانی ناله و آه  
 نثار خور و خواب خویش با د  
 ز بخت خویش یکدم ز شاد  
 نثار به زاین درگاه دار  
 اجازت که بر من عین دار

از ان میداشت با تو غفلت بلام  
 زیاد مرشد هر کسند ام  
 بدلتخم و فارش و سبک است  
 بکود حوض و شمع است میداشت  
 دل از بیم ان گفتار غم ناک  
 نکره با دان درویش غم ناک  
 که تا عهد دیگر رخسار بخود  
 نقاب از درویش کذا رنجور  
 بعد ان بار دیگر عاشقان باز  
 با ایستادند کردند دیده با باز  
 دیگر و چو نقاب رخ بر انداخت  
 چه چشم در میان جمع نشاخت  
 ز نو چون دید رویش بهرام  
 زیاد گفت سودا سر کلند ام  
 هم دیدش بار شیدا ایستاده  
 چه چشم خویش بر منظر نهاده  
 قریب صاعقه بخود دیدار  
 مده حیران ان هجیان دار  
 طلب مرصودت را نهایی  
 بنزیر لب به نوح که دایه  
 به پیش خواند ان سر و طراز  
 عنایت کرد گفت امر محم دار  
 بشدت به بار خشت افاده  
 بدو گفت که از شیدای زار  
 زمین بوسیدن نکر کنو غاه  
 بشکاهت دارم ترخم  
 بدین شغف نمیکرده تکلم  
 بدو گفت که از شیدای زار  
 بوش نیست عقل به کس ۴۰  
 بدین شغف نمیکرده تکلم

کود از لب



بسم الله الرحمن الرحيم

که نه این پیشانی سر در سراز

بگویم جمله سر و اندامی آفر

که نه این پیشانی سر در سراز  
چه بشنید این سخن از سر نشسته  
برویش حال دار خوشی باز  
دیکر گفتش که هستم منی لطفکار  
خوبم بیکسم به خود و فایم  
چهل دانه در شفا و خلطان  
که درویش فقیر توانم  
ز در لطف خود مغفول میدار  
اگر خفت در چشم فو بار  
بدان حضرت بهر کار کام جاست  
اگر لطف کنی و عین حاکم  
مگر خجسته بر زار من  
بگفت این قدم بردار سلطان

بگویم جمله سر و اندامی آفر  
بر آور دار ز جگر سوزنده یک  
ز تاب عشق از اندوه ابحران  
ندارم در جهان بار کشتار  
که از نام بهر کم گشته نامم  
فصاحت چمن طیر عاشقان صاف  
به پایت این نثار مر فشانم  
زبان طبع از من هر میدار  
فولسم نام به زار زار  
مدام نام او قوت زبانت  
مراد عاشق چندی بهر بار  
بدین دروغ بهار من  
نوشته این نامه از سوز دل جان

بلوغ سیم یعنی سته نامه  
فنا این شعر را بر نوک نام

که نام نام

سر نامه تمام جز جوادید  
ز بهر نامه به چون خداوند  
ندارم همه جز با و شکیر  
الا ارباب عطا فرشتگان  
هر و ناقصان سر و کندانم  
ز بهر رانده در باران نخت  
بگو ارفاق بهر شاعر  
خرد جهان در سار به مات  
نه ابحران دل پر در دارم  
سرنگ از دیده چون برون ده  
برارم دم بهم از فرقت اه  
ز بهر نامه روز بایم در سبایر  
ز عشق طلعت دوباره کشتنم  
دم تنگ است چون نقش دانت  
پرواز تاب دارت بفرارم

که روشن کرد در روز ماه خورشید  
که بگوشت از درج و لم بعد  
حدیث خود بدان گویم به تدبیر  
که کرد در عالم مشکین این  
اگر بایست درون روضه ارام  
که بشد مسکن ماه جوان نخت  
رخت مجوعه لطف الهی  
و لم اشفته زلف سیاه است  
لب خنک رخ لب زرد دارم  
جگر سوزان ولی بر باد داده  
سینه کرد در زنگنه ماه  
این کرد بر من مرغ ماه  
ز خوشی اشتیاق بیکار کشتنم  
همه بهر کس چون نور حیات  
به چشم نیمه منت بر غارم

چه سازم چمنم غم با کویم  
ز عشق ماه و خسارت خرام  
چه بحرینه بر در دارم  
چه از شکست چشم بر زلال  
دل بر عشق چون در دست درویش  
چه ابرویت قد بار یک دارم  
با اهدم بود پیوسته ناله  
فرب یکسم شهادت دارم  
حدیثی بود مانند بلبل  
حلاست که بنام زبان روایت  
درون بوستان یک بیت بود  
چه از غنچه خود در همه کل  
چه با گوش آمد سر کلاه  
ز بس ابحران کینه از غنچه

و جمیع در دونه از کویم  
دل برایش و جگر پر ایم  
دران بحر دل پر در دارم  
بچون نرد ما منم مانند لاله  
ز حضرت مانده ام لب خنک فاش  
چه کیسیت شب تاریک دارم  
بود لقم غم اشکم پیاله  
بجز کرم بنامند به کارم  
که جان در باخت بحر فرقت کل  
کند کلک جگر سوزم روایت  
که رخ بر لب بو دار کل بود  
مدر مدحش تا بیکه بلبل  
فغان تا بهر دیکر کسید  
بپای کشت آمد در شب تاریک  
فغان بکرو

فغان بیکرد مینا لید بر خاک  
تو هر سال غایب بهر جنب کل  
بیار منظر چون بلبل مست  
بخواهم گفت در ابحران ای ماه  
کاز ابحران خسارت خرام  
بود چون مسکن خیل خیانت  
سرایم اشک با منم ناله طوق  
در چشم خون فغان در فرقت تو  
نه چون زعفران چشم بر غم  
نم چون زده باشد در هواست  
چه بر دار مرا فغان بکنوب  
که چشم بیا به روشنی  
هر از سال در غم به نقاباد  
چو پیش از این در نامه حال  
بدولت دار سلطان نامه خوش

چه منسیر این کل کرده صد خاک  
منم در جوش در عشق بهر بلبل  
بخواهم رفت یکت فایم از دست  
نظاره کن سوز این پیچیده لاله  
چه زلفت روز شب در سحر فایم  
هر اید درون دیده فایم  
همیشه بار چنگ را با هم  
بود دانه بر ز دروغش فایم  
ز چشم افتاده بر عارض کلایم  
و فغان از جبهه فغان فایم  
ز در لطف نبوتی جویم  
همه فایم ز در کاهت جویم  
نور حافظ از چشم به خداداد  
زبان بلفظ در عشق بود لاله  
ولی در عشق دور در برش ریش



بمنظر برده است نامه بنهاد  
بیارخت اند بوسه ها داد  
نگارین کاغذ بر جبهه درت  
چو کلک از سرب و نرنگه نام دارد

بخاندان نامه ۴ دفعه در نایش  
نوشته ان نامه ۹ در درم جایش

الا ای باد چون در کشتی پر  
به دایوان سواد کاف ای  
چو کوه باغچه رود رسد  
که با بقیع مرآت سیر  
نهاد و میس از شمشیر  
که مایم خون شکستگان بریزم  
اکه باره کراوا بیست  
کنده سس نیغ جاجه شان در کرس  
بروز و یکس که در دل افکند  
که دیگر بیست اردو ناری از  
اگر اندک کدورت سوی آید  
که چون دایوان کاف اول داده از دست  
در آمد در دایوان کدورت  
نصفی بی از خوار از قیامت  
بکوی خجسته شرفی نداری  
که خود را در صف عشق آری  
در افق تابانده که چشم بوی  
وز این بنور اگر از غم بگری  
که کام خود ز دلم بر بگری  
خیال من بر آن کس از غم  
که نوزاد از این معنی چو اعف

مکران

چه کراوان چه میگرد در این دور  
که سر قامتش خجسته بی بر  
چو بلبل که کتی صدانه زار  
بجز خوار بر بنی غیر ازین کار  
چو خان ارسلان برده نشی  
چنان دان رود چون مایم بنی  
مای و این هم زاری در پیش  
و که نه نیکنه نقد سر خوشی  
بدین در که سخن از عشق گفتن  
نیغ بر مکه جان و سر تن  
برای اندود دای قلا شش  
ازین معنی بی کار و کرباش  
مکود بیک سخن زین فوج بسیار  
و که نه مکران آو برت از دار  
بنا بر کرد و دیگر زبانت  
بسوزم من باشی استقامت  
فود و برت برو کارت کدایت  
چو اندر خور عشقت همه نای  
نگوش کیستی با خود چه می  
که افتاده درین سوای خامی  
غلام خاص من در چین مکران  
که همچون مثل فود مدیده دارنه  
فوج نیز من کس نیست بهمت  
فوق کشتی پای در غرور کلاست

بوی کار و چون پروانه اموز  
که آتش کشت بر شمع ملافه روز  
چو خورشید چون فوج نوشت  
وجود زین در آتش اداخت

یکی پروانه بود در دنگار  
بر رخ جان چنین میگفت ناگام  
بر رخ جان ز دل و لب مهرش  
که بخواهم ز دور از رخ کام  
ز بابت شده دل باغراض  
نمیدانست که راست و شش  
نهاد و دیدم بر سر جمع  
فزون تر کشت شوق اشتیاق  
چو صبح شمع روشن گشت بیک  
بیامد در زمان نزدیک اشع  
ز آتش سوختن آمد و رایش  
بجشم شمع روشن گشت نادیک  
بوجفت اشع بی پروانه زار  
نوازم در جنب خود شوق باز  
که نامانند و خود به بوزیر

مکود بیک که استم عاشق زار  
که چون پروانه میوز در این کار

نوازم رفت از راه چشم کام  
بود و دامن ملل در سر خام  
فلم دارم سر اندازم من ازین  
که از بر زبان نام کلندام  
ز دلم چون تو کام نشد  
بگو تا که بود عرت بنا کام  
اگر چه بر میگوشت و عانی  
عشق جوام غیر دشتام

نوازد که

تو کار کرده اموز آغار  
که آن غم نیست جز شیر انجام  
ازین سواد بهی غیر خوار  
چو ساحل کرد و اعجاز زاری  
مکود بیک سخن زین فوج بسیار  
که کامکن بکیر سر دار  
بیامد و کلاست فرخنده و حال  
به پیش شاه روی هم اقبال  
مران نامه بدست باد شده داد  
شسته نامه را بود دیده بنهار  
در کشتی بی نام چه بر خود  
بزان کاغذ ز دیده کو ماران شاه

الا ای باد و مشک الود جان  
که مده چون دم عیسی یوان بخش  
ز دور لطف جانم داده باز  
که آوردی خبر از شوق هلاک  
برو بار و کرباش ان ماه  
اگر با بر روی در خسته اش جاه  
بکوی کلین باغ سعادت  
کمی در لطفه در دمل زیادت  
سپید من بی عشق زنده کانی  
که سازم گرم سوزی تو دانی  
بدینم نامه دیدار جانان  
ولی بازم سیدان از غمستان  
ز بهر انت منم با چشم چون  
بشسته ستم از کرد و بخت انتیغ  
ولی چون موم مکرانم فوج  
بود عشق تو بهمان در درونم  
رخود را باز در خیا است  
بود در دل تنهار و حال است



مکتوباته العالیه

کتم اوروز مهت رازول پاکست  
 امیدم دیدن در تو باشد  
 اگر چه عاشقانت است بسیار  
 منم شوریده ز لعلین محبت  
 چه خواهد کرد عشق تو بجانم  
 عزیزم یکسم شهادت زارم  
 از بهر آنست که بهشت ناگاه  
 فغان چو بر کشم از فغان غنا  
 وفادار توام لیس و سرکش  
 نشستم بچنان دیوانه زار  
 وفادارم بوردان کم بدنام  
 ز وصل شاه دید او منم کام  
 چنین گویند در روز بدشاهی  
 بیا همزه در قعر شهنشاهی  
 ز در قعر کفایت غوغاوار  
 بر منش که از آن تو بهر دار  
 بزین برشت

بزن بر پشت او چنگ و بیاوینز  
 بدار او بخش ده روز نگاه  
 چه بدیش شاه کفایت عشق نیست  
 بیا بدیش که او هم محبت است  
 که تا ترسد ز منم از خنجر تیز  
 که تا که شاه را شد زان طرف راه  
 بغی خوش دایم صادق است  
 درون کلش بیوسته بافت  
 نشستم که بنایر بحالت  
 بود روزی که تا بنیم و صلت  
 کند افغان فلک بر زار من  
 بجز مهر تو لیس و سبب من  
 عفا که نه که در توست مدام  
 عید نام طبعم جز و صلت  
 تو را در جنت بهر من زار  
 چه گویم رازت این جهانم  
 بود تا فاک اب انش باد  
 گرفت آن نامه از بهر کلاه  
 بدین درد دل بیمار من  
 کستی در چین کز یار من  
 کند شام سحرم خوار من  
 علاج به این بیمار من  
 که هستم از غم و دیت کز غار  
 چه میداند که حال منم تو ای  
 بقا عرست افرون از جهان باد  
 روان شد صور قمر با صفاست

مکتوباته العالیه

منازخه از زمان بالا رسند  
 ز سر تا پا بران نامه نظر کرد جواب از آن گفتم  
 چه نیستش بر دل دیگر گذر کرد  
 قدیم بر داشت آن شمشاد از زار  
 ۱۷۱۱ تا در گردان پنجویش  
 بگو تا کی کشی در دهر خار  
 بدان جز من که نبود هیچ حاصل  
 کدام که کند از این بیم  
 بود کار تو باز در جهان  
 هزاران عاشق دیوانه باشد  
 مرا نور دیدن عاشق دوست  
 در این غم چه هزاران شهادت  
 جوانی و غریبه دل افکار  
 که میگفتم تو چه جود منتظر  
 ندارد تا به از منم شود غار  
 که بود در جوار مشکین ماه اسعد  
 رستی در پیش آن درویش دلیرش  
 چه حاصل ز این همه افغان دایر  
 چه به عاقبت خود پیوسته بایل  
 چه بیمار که بر منم سفاکم  
 رموز عشق باز را چه دایر  
 که با غم نامم خوانم باشد  
 ز عشق فوشتن بر دهن کشت  
 بن شمس بر باد داده  
 و گرنه به هزاران زار زار  
 که تا ازین جدا کردن تو را سر  
 کفون دیر آمد روز و دغایر  
 بزین برشت

منازخه از زمان بالا رسند  
 ز سر تا پا بران نامه نظر کرد جواب از آن گفتم  
 چه نیستش بر دل دیگر گذر کرد  
 قدیم بر داشت آن شمشاد از زار  
 ۱۷۱۱ تا در گردان پنجویش  
 بگو تا کی کشی در دهر خار  
 بدان جز من که نبود هیچ حاصل  
 کدام که کند از این بیم  
 بود کار تو باز در جهان  
 هزاران عاشق دیوانه باشد  
 مرا نور دیدن عاشق دوست  
 در این غم چه هزاران شهادت  
 جوانی و غریبه دل افکار  
 که میگفتم تو چه جود منتظر  
 ندارد تا به از منم شود غار  
 که بود در جوار مشکین ماه اسعد  
 رستی در پیش آن درویش دلیرش  
 چه حاصل ز این همه افغان دایر  
 چه به عاقبت خود پیوسته بایل  
 چه بیمار که بر منم سفاکم  
 رموز عشق باز را چه دایر  
 که با غم نامم خوانم باشد  
 ز عشق فوشتن بر دهن کشت  
 بن شمس بر باد داده  
 و گرنه به هزاران زار زار  
 که تا ازین جدا کردن تو را سر  
 کفون دیر آمد روز و دغایر  
 بزین برشت







ندیده یک سر مو ز زلفت ؛ روی مدش به بون شانه باشم  
 زرد این بست گفتم از دل جان چه من هر از رخ جانانه باشم  
 نخواهد سوخت از عشق تو دلم بکن در مان جان تا تو انجم  
 چنین کیم به کیم حالت خویش دلی دارم زینش فرقت ریش  
 بدلت داد نامه تا توان زود به پیغام دیگر از دست خوشنود  
 روان تایش سخت سرد ازاد  
 باور در فراز سخت بهما و  
 نوشتاد بار دیگر نامه باز جواب عاشق سرود طن ز  
 الا مراد شو که در بیدار بر د تایشان حیران دیگر بار  
 بگو ایست شیدای بیدل که در در بر در این قصر منزل  
 نثار صبر بر جود و جفا یم تبار بر خیزد روز سرا یم  
 کز غم آنکه گشتم با تو در محار بنامد خرد به ناطقه باز  
 کند کمال در غم بر میل که ناده روز به طبع کل  
 تو بخوار کل در کشتند یکنه در غم ده روز اسام  
 نثار تاج سخت بادشاه زشاهان چون امید وصل یار  
 نیکوتر که بابت

فر کوش که نادیت کدام است تو که عاشق بیدل چه نام است  
 یکنه بر بند از دوا و بهما ر که در عشق به عالم شد گرفتار  
 فرو آمد ز اوج جرح بهرام ز عالم کرد در دم کم و در نام  
 بود بهرام که در عشق به تو کوشی به عالم لایق بهش  
 بود که کل طر باطل از دست بخاورد مراد از این سودا چرک است  
 ز بر دانه طر باطل عشق آموز ز سوزانش عشق هر سوز  
 بهار عشق بر آب محمل ؟ چه حاصل نیست ز این جاکش توکل  
 بستی شب نیز باید بود بیدار ز مد طلعت خورشید بیدار  
 اگر تو مر در عشق جور کش باشی مجود صلم به در عشق خوش باشی  
 این خوشی ک شام و صالم بحواله تو خورشید و صالم  
 تو در غمت اگر بجزان کفری تمام خویش را معوق بینی  
 مگر نشنیده احوال محبوت که در بر از غم لبه بکوفت  
 چهارم با خضر مراد است  
 بگویم که این معنی باد  
 چنین گویند چون بلاکش که در بجزان لبه بود خوش

چنان سودا یی که در عشق بوش تو کوش بر شد از لبه وجودش  
 چه در عالم ز غیبت برید تمام خویش را معوق خود دید  
 مگر کف یی را یک روز ؟ که محبوت از عشق جگر سوز  
 بخوبی بهر سوز محبوت که تا بند رخ او زار محزون  
 بدو کفایم لبه خوش نام کون بر نیز از و صدمه شان کام  
 جوابش داد یی را ندانم بود لبه عام جسم و جانم  
 قسم در محنت غم کیر ارام که تا کور در سر بایت کفند ام  
 بنه دل بر جفا جور نام  
 اگر خواهر تو کام از طلع بار  
 بر آمد افشاست از در دل شود ما دیت ایجان کوشه دل  
 بهر جریخ معوق بینی ؟ چو خواهر یک برق از زمره دل  
 اگر صلم در این میدان بید که به شد هلا جانان کوشه دل  
 تو دل را بیک در بر کینشیت که به شد آنچه از بر در بر دل  
 بخواب جگر نبشت این بست چنین کاتب ز غم زده بر سر دل  
 زرد در عشق باید بود مدحش بدل سوزان ده بکشت خوا خوش  
 کون با خوش

کون با خوشی در دست کار است کون لبه شرح نامه اشکارت  
 چه دیدان نظم چون در خوش باش نوشت این نامه ۴ در دم جوابش  
 الا بر باد عطر از خوش نام یکنه بهر یک خفه ارام  
 برو تایشان سرو سبزه ؟ که به شد طلعت ماه منور  
 بگو ای قیاس بهر شایر رخ مجوعه لطف الهی  
 مرا کون میکن او در دافغان تو در عالم منم در اهر فرمان  
 بدو چون در غمت در خوش باش جکی نه این زمان خاموش باشم  
 فاده اش عشقت بجایم چگونه بند نامم بر ز بانم  
 قطی دارم ز بهر انت خوش بخون رخساره دارم منفش  
 بکن جگر که از دست فیت کام لکار از خدا شرم ندارم  
 مرا کوشی نه از سر یار چه در عشق افتاد بنایب  
 با اصل خویش جانان پادشاهم که در کوبت فاده خاک را هم  
 ز عشقت ترک ملک خویش کردم بود بهر سندان روز زردم  
 بگویم جگر ملک مسکن خویش کند و نداشت بهر حال زینش



منم بر در کست سر خیل عشاق  
 ز عشقت ترک کردم کجاست باج  
 اگر از حال منم کردی خبر دار  
 بود انش مراد جان در حق  
 دلا وقت کار لطف پیش  
 نخواهم کرد دیگر نامه زار  
 کم در عشق چندان مهر در غم  
 نمی چون زنی هستی توان  
 بیارم این شل پیش فلک دوست  
 بکلی غم زین چون فقر از دست  
 یکی زنی کفنی نابست  
 نشیند از حرمان نه عاشق  
 ندارد در جهان اولیایم  
 چه زنی دیدی در چون نه  
 بنزد اهر جان خویش کرد  
 ز عشق شاه داد لدا ده از دست  
 که زنی کشته بر روی عشق  
 چه مرغ افتاده آن پیاده در دام  
 بر او از بکر سوزنده یکا  
 به پا بر روی خود در زمان مرد  
 ناز بر او

نا از بر او دیدار نکارم  
 کچون رویت به پیغم با لبم

طریق عشق از من جا سپارم  
 ز عشق از چون کبرکت ای بار  
 بمن حسن یوسف چون عزیزم  
 یکم روز محشر دامت سه  
 تو را نشستی ناز عا بست  
 دلم هم چون دانت کرم شکست  
 ندارد غم زار هیچ کایم  
 و کمر زار نخواهم کرد ایما  
 بدلت داد سلطان نامه راز  
 سر کمر فلان چون نه شد  
 چه ایشاه از کلف چه اماس  
 نکلان نامه ۴ بر روی قرطاس  
 الا مار و بار دیگر باز  
 بدان مجور مسکین پیش دم ساز

بجای که نشانی از دست تو  
 در دست انش غم چون فروزد  
 بگو که نشانی باغ من در ده  
 بستی در از غم بجزان بیدیدی  
 نمیکم در این حال قهار  
 بنامه کفتر شده ام منم  
 هر خواهم که از در سراسم  
 مرا چون دیدن رویت هست  
 بخن ایدت کردن در این کار  
 نهان میداد در دل عشق چون کج  
 تو این را پس که هستی طلب کار  
 که از صبرت برانید کار اید  
 زبان طبع از حال تو لبتم  
 اگر چه صحتی در از رویم  
 فغان نادر و بیدار تو  
 اگر از سنگ باشد دل بوزد  
 ز بجزان تا یکی بنی غم در ده  
 بستی در از غم بجزان بیدیدی  
 ز رویت بود این معن پدیدار  
 ز ملک خود بیرون افتاده ام منم  
 که تا بنی در مهر لقا  
 اگر باشد بجز تو هیچکس نیست  
 ز به هر نیاید کار دشوار  
 اگر ظاهرا شود بنویس بجز هیچ  
 که معشوق از حالت جزو دار  
 در دولت بیدارت کشیده  
 بدل پیش نام هر جا که هستم  
 بخوام دید اکون ماه رویم  
 به که از مراد

چه کردی غیر در و در بلام  
 بکنی بر من که حق در صبر یار  
 چه بهر کردی ان شهادت نام  
 از ان بهر در ناکاه کشید  
 مراد ان خداوند جهان دایم  
 چنین گویند شاه بود در شام  
 قصه را از خسرو که اند فرخی  
 ز حکم شاه بیرون رفت شاهنش  
 بزیر خرقه میگردیدان شاه  
 که بیرون شده ز دست ملک سپار  
 شهنشاه گفت این را بهر باید  
 چه در غم بهر کردان شاه و سال  
 بر مردان خسرو را با داشته شد  
 تو نشین باز در صبر بگریش  
 ز عشق از من بهر کرد در پیش







جای آمدن جامه می پوشید  
یکی داشت نامه بر نشسته  
بکجا نجات مرغ بر سرش بود  
شاه نگاه او را این با کرد ارام  
چه دید او نشی او کرد دیدش  
چه با هوش آمد از این حال پرسید  
ز عشق آن بر سرش شاه غم گین  
چه شکر این سخن بشنید از پیر  
تو را باید نشاند با بنده همراه  
روان شد پیر بشکر عیار  
نه روز مقل چون راه رفتند  
بدرگاه شاه عالم به ایستاد  
که او درم کشی کو است اکا  
از این شاه در جابر بست کشور  
ز پیر احوال پرسید این سخن باز  
حدیث کند نش

نش

حدیث کند نش گندام  
نما را مقل انجان خوانند  
چه از پیر این سخن بشنید کشور  
اجازت خواست از دخت در پیش  
نشان چون یافت از شاهزاده بهرام  
سجود آورد و فاق را و کمر بار  
بشیرت از زمان نه در طاعت  
وزیر داشت شاه روم عاقل  
عطارد را سبق میداد کلکش  
بکام بزم ببل پیش او لال  
بروز زرم تیغ داشت در کت  
مقیم او شاه راهراه مونس  
این سخن روانش بلند  
طلب فرمود در عاقل جهان دار  
یکش را پیش از سر کشیده  
حکایت خود سرزاده بهرام  
که کشور از سخن حیران فرماید  
بگو هر کس در عاقل توان کرد  
روان شد با بقدر کند خوش  
دلغم گین از نش یافت ارام  
فیض از انوارش کرد بسیار  
زرا جاس بچند مال و نعمت  
هر جزیرت با نفوس کامل  
نشد افلاخ در ملکش  
بوقت زرم همچون رستم زال  
در پیر شکر همیشه صف  
مقیم او شاه راهراه مونس  
این سخن روانش بلند  
طلب فرمود در عاقل جهان دار  
یکش را پیش از سر کشیده  
فراید دید که خون نه دیده

حکایت خود سرزاده بهرام

بجایی باید نشاند بهرام  
نوبتی چون مرایار وفادار  
چه می شود این سخن از شاه بشنید  
بغز نشی بجسم اگشت نهاد  
پس آنکه شاه گفت آنچه باید  
بهر با خود مناسب لشکر مال  
صد پنجاه هزار از مرد و خوار  
در صد تاج مرغ با کمر  
که درین اباشمیر نهقد  
ز خود بوشن از دوع و دیگر  
هزاران آب با این مرغ  
ایوان نشی هزار کله خام  
که باین جملی شرب مقل  
در صد وفای بر هر یکی نار  
مکر با پیش از شاه بهرام  
از این معنی تو فرام این کار  
بغزت با شکتش باید بوسید  
بکشم که بست با ایستاد  
که نشان به بزم و زرم شاید  
برون باید شدن از شهره لال  
هم با بوشن با تیغ زر کار  
فرین از بهای و کهر  
قبلا اقلی روز بچند  
کلان مرغ و تیغ بر و مغر  
همه با کشتن از سر تیغ  
خطه زین مرغ مرغ دغای  
در سر بران رخ دیبا و محمل  
در با قوت مرادید شخوار  
ز در خان شاه

از خان شاه بهرام سرزاده بهرام

ز در خان شاه بهرام سرزاده بهرام  
طلای بجز با سیمین ز مانی  
هزار چهار صد استر ز بروج  
و صد تا بود در گاه و مفرش  
ز اسباب بجهان شاهی  
فرستاد نامه از شهر پروان  
چه شد فارغ ز برکت سازشگر  
بهر کاشی با کمر رفت  
در بر فانی را کشتی نهشت  
که محبوب نویسنده فقیه  
در بر فانی چون ان نامه نوشت  
سر نامه تمام شهر بارب  
دیبا احوال بهرام در فکار  
به و کرد در سفارش بهرام  
کینه زین شکر نشسته  
سرفه هر یک در پیر غلام  
جام جمه از کو هر مرغ  
زد با سایه با نهامش  
بگویم شرح آن چنان که توانی  
نوک کشت پیدا کج فاروت  
بیامد پس همدس پیش لنگ  
بصدق دل نشان با دشت کشت  
که بود از زرم نامه اکا  
بلوغ بیم چون لای شور  
در دختم وفا و مهر کاشت  
پس آنکه وصف شوق هر تنه یکا  
که سرگردان بود در صبح بغار  
حدیث دستار کشته ام



بکلم شبرون اور وفا نه  
دیگر نه یک دوات کفک بر داشت  
ز در دول بسیار بر قدم زد  
چنین گفتا به سوز کونام  
بر بر باغ وینق بگریخت عیار  
که گاه جستجو بود و بگریخت  
هر آن جزیر که بود در حاکمیت  
بناش بود در بر زر نگاری  
مگر شمع و فخر داشت هوش  
همند ساسانان بوشه داد  
بش روز که بکاه بنا سو د  
ز هر شخص که دید رخسار تمام  
شتابان روز شب در راه فرست  
بدین سان مدتی چون باد صحر  
بوسه شایعین بنوشته نامه  
بدست خود یکی طرا نکاشت  
ز خون دیده بر کاغذ رقم زد  
که باید داد این کاغذ به بهرام  
صد پنجاه بیگ باد ز رفتار  
بکار اید تو را عیار شرمگ  
بگفت کرد بسیار عنایت  
نهادش تاج بر سر شهر یاری  
اجازت داد آنکه سوار اش  
روان شد و سوار چین چون آتش باد  
غیخت از انور فغفود  
به بر سید نشن شاه بهرام  
طبع گشتن شاه فرست  
در رفتند به شام لشکر  
به در هر دو چین

چم در هر دو چین که در منزل  
همند سوار و زبر بود و نا  
همندان همز زور بنرمند  
بد گفتش که این کینه دیده و هر  
که زان سر بر پا داشت هر  
هر آنچه جزیر که فرماید شهنشاه  
با امران کونور رکنورایی  
جای هر چون ز طاق چرخ اخضر  
در خشان گشت مهر خادار و خوش  
به سخت آمد شرم و ز شام  
بهرون آمد ز خدمت شاه قیصر  
فرز خشت شاه هر که در مسکن  
به رجا و دوشان بر استادند  
که نه که حاجب آمد با ایوان  
که سر داریت و بیرون منظر  
شمه روز اسوده شد دستور کامل  
ز فضل آگاه در هر جا توانا  
بعوت عاقل و نامش بر و مند  
تو را با بد شدن از پیش در نذر  
حیث تمام عرض داریس  
مرازان قصه کردانی قوا گاه  
چه باد و بکاه رفت از باری  
منور کرد عالم شسته زر  
چه از برج ز بر بد قری باقی  
سپاه ز کف رفت اندر سیاه  
بسیخ دیوان سر هر که در هر روز  
بیار خشت کردان تقش  
بمنظر ماهر قصه شاه دادند  
چنین گفتا بنزد سلطان  
مگر باشد رسول شاه کشور

اگر باشد اجازت از جهان دار  
شهنشاه گفت در حالت دمار  
چه آمد بر در گاه قیصر  
چه چشمش بر جان شاه افتاد  
زبان گشود بهر شرم و عاقت  
بسی که گفت حال کشور روم  
حیث قصه شاه شاه بهرام  
سر که گفت نزد شاه قیصر  
با استقبال نشه بیرون فرستاد  
چنین گفتا در دیدش با اعزاز  
بهرون آمد با استقبال کجور  
همند سر کرد در گاه واهی  
که از چین دید سر مکان بسیار  
چرا که در چین کجور باشد  
همند سر نیز در ام شده سواره  
هر خواهم درون بار که بار  
و بار در کاین منظر اید  
منور بار گاه دید معور  
نجدت استانش بوشه داد  
بعدی دل بتی مدح ثنا گفت  
فرستادند همند سارین بوم  
که در چین آمده انشاه انعام  
چنین گویند نامش بود کجور  
همند سار امید عا طلفت داد  
یکه کشش کینه از بهرام ساز  
اگر کال و سر مکان قیصر  
کشاه چشم خود بر در حصار  
هر آینه باستان رهوار  
وزیر فامه قیصر باشند  
صد بر خواست از کوس شاره  
دیزبان

و دیزبان چون بنرم رسیدند  
زبان بگشود کجور سخندان  
چه از این پیش سخن کوتاه کردند  
خان آنگاه سوز شرم میراند  
نظر چون کردان به چشم نیلش  
یکی باره زمر دید از دور  
زمر دغام در بام بلند شش  
بسی که دید بهار شش صفه از سنگ  
روان رفت تا نزدیکی منظر  
منتقش کینه سر بر کشیده  
بران کینه یکی میلی ز زربود  
اجازت نموده سوز نگور  
ز بیرون تا بقصر خسرو چین  
ز هر یک برده و پهل زر کار  
گرفته با برایش و ز زر ناب  
چهارش طشت زرین بر زر گلاب  
بدست خویش را در بر کشیدند  
تواضع کرد با دستور سلطان  
ازان بار و سوز در گاه کردند  
حیث شاه با کجور بخوانند  
در آمد و منظر او فاجع چشمش  
بناکه در بخور شاه قیصر  
تو گفتی بود چین نزد بندش  
به رفته مد پنجاه سر هکت  
سر زرد از انداک بر سر  
که چشم به چشش منلش ندیده  
که از ده میل سبیش پیشتر بود  
گفته که کینه سلطان چین با  
چهل دروازه در با جله رو چین  
منتقش کرد از شجره و زر کار  
چهارش طشت زرین بر زر گلاب



به پارتخت باغدر کشی زر  
فرار از هر کجا سفید باری  
مهندس چون در آمدش را دید  
عجزت دور را بر فاک با نهاد  
زبان بکشت دان قهر جفا  
شمار گفت هم چون در عثمان  
برون آورد مشکوب شرموم  
که تا فاقان کند احوال معلوم

به بوسید فرزند خشت به نهاد

به بال خشت سلطان بوسه داد

به چین چون سر کرانه را خواند  
زبان بکشد سلطان جهان دار  
که نه احوال بهرام گور را  
که او را دیدم خود ز مایه  
مکر او را بنزد ما خبر نیست  
که از احوال او ما به اثر نیست

ز بهرام پیشم

ز بهرام پیشم یک وقت نیست  
بس کشه شاه که خون قدر قیور  
شجون حدیث شاه بهر او  
حکایت بر مهندسین جهان خواند  
مهندس چون چنین احوال بشنید  
بشکفت اگر بنیم سنان سه  
اشارت کرد در دم خسرو چین  
مهندس چون بدیدان رخ به چنان  
برادر داز بکر سوزند یکا ه  
یقین است این که در چین بسته بام

به بد جشش به پیر ارام  
اشارت کرد بهار گاه کجور  
بست جوان چون بار بوند  
مرا دین ه نیام سراید  
مکر بستند در عت بران کار  
اشارت کرد بهار گاه کجور



روان شد هر طرف صدیک چون باد  
که هر شرفش ن بود کشور  
همانم مرا گایه شاه قیور  
مهندس اندر با قوت و کوه  
سپاه روز شب در هر یوان  
به برون دون نر عیار  
صد پنجاه بیک لشکر روم  
از این احوال چون بگشت گاه  
یکی روز بر سر کردید شرف  
گذرافتا در میدان چنینش  
هم کرد در هر جانب نظاره  
هر آن شخفه که دید در گذرگاه  
قضا تا رسید اینجا که بهرام  
بدیدان نوجوان کشته فاعوش  
کلام از اندر بر سر نهاد  
ندگشته بولش

ندگشته بولش مور شکیب  
برون خاک میدان کشته بایش  
نظر چون کردان عیار ناکاه  
و سخت بود بر بالینا ده  
نظر بسیار سوز شاه انداخت  
چنان از دیدن شد و شش  
روانم چون که آمد باز با جوش  
بدار این داز به در سینه بهنان  
چهل عیار پاکت کار سر هفت  
با این گفت در میدان نشیند  
شاه از حال او گاه با شنید  
که در مکر نهان یک بدیده دارم  
که بر من شد از آن حال بدیدار  
بگفت این روان شد تا در کاخ  
فرود آورد بر پیش مهندس



عرق بزماله رو هم به سبیل  
لب بر خنده هم چون خنجر در باغ  
بیاخ گفت با دست زنده کافی  
که پیدا گشت شاه درم بهرام  
بگفت احوال شاهنشاه بهرام  
مهندس چون از این قصه شنید  
خبر برد پیش شاه قیصور  
که بهرام دلاور گشت پسر  
مهندس گفت در عت سواد  
روان شد با مهندس نیز کجور  
یکه بتر متع زین تا مش  
زدان بشیر ملک را بر دست نهاده  
همان تاج مرغ برز کوهر  
نهادش بر سر بشیر ملک بیار  
بیاد نه بزم شاه بهرام  
شکفته خاطرش مانند بلبیل  
چه بهد بد بشیر ملک چون ز باغ  
هر خواهم من از تو زنده گایم  
ز خورشید جالش یافتم کام  
چهل سر بنگ را کردم سر انجام  
ز با بر جت رویش را به بوسید  
بزد جمله ارکان و ستور  
بمیدان آینه دست سید  
بر آمد با یکی از کوس نغاره  
همه درگاه شاه ضلالت قیصور  
دکابر نقره زرین بی مش  
بمیدان جگه گشت دان برانده  
که داشت وقت رفتن شاه کجور  
در خشن فعل مردارید بسیار  
است که بشیر ملک گفت نام  
مهندس بر

مهندس دیده چون بر شایکشت  
هزاران سرفراز از دروم از چین  
همه بر خاک میدان او افتادند  
دعا کردند بر شاه بهرام  
فغان افتادند ز سر بر بوم  
دران حالت بت چینه کلندام  
به دید انکار عشق بشیر  
ز بخوبی برادر از جگر ه  
بدل مانند بلبیل در فغان بود  
شاه از سواد زلف روی بر  
بدل چندان حواش بودش  
گشاده اندام مهندس سرفا  
بسر کجور که بر برف اندامش  
ز بار قهر جانان شاه بهرام

بزد اهرم ز کعبه در افتاد  
مرصع شان مکر زین شمشیر  
یکایک با سلطان بوشه دادند  
همه گفتند از جان شکر سلام  
که پیدا شد بمیدان قیصور  
شده جبران حال شاه بهرام  
ز سوزش دلش حد ره بشیر  
چنان که ز حال او گشته اگاه  
بان فتنه مهرش در دما بود  
نه از پایش خبر بودند از سر  
که بر دامن خود شکر نبویش  
رکاب و زین گرفت از درگاه  
بدست فویش بر مرکب گشت نش  
در اندامش دران با کام ناکام

به پیش نهاد کجور گفت نام  
حکایت طشت زرین طاس از زر  
بیاوردند شاهان شهنشاه  
ز سرب عرق شسته بوش  
فرستاد از خزانه شاه قیصور  
یک تاج مرغ برز کوهر  
ز کجانه زرین زره ز  
مرصع یک مکر شمشیر دیگر  
یکه چنبره دیگر و چنان کلگون  
ز سربون خوشه لؤلؤ همان  
چهار طشت بعد از شفاف  
نقارش کرد اندام مهندس  
سوزان شد دیگر بر کوه پسیای  
هر کام که بهرام اسب میراند  
یکه کلش درون نه چنان بود  
بیاد روش همانم تا بنجام  
رنا ده عود بر حسین و محمدر  
و از از فادان چون ماه همراه  
ز ابرامد برون خورشید رویش  
لباس خسر و بر دست کجور  
که بود شاه را بپوسته دسر  
که چون خورشید بود عالم افزور  
خراج ملک چنینش بود کوهر  
بزاز در کمر چون بگره کون  
اناد و سینه شفاف غلطان  
چه اختر روشن رخساره صاف  
توان گشت از ان بسیار غلط  
بر آمد با یکی از کوس نام  
بر او کجور طشت کوهر افتاد  
که در غوغا به فرخس برین بود  
چه کل بر

به کل بر سالت ده روز کلندام  
دران جا بود دام عیش قیصور  
با امرا و کجور گفت نام  
یکی باغ بدان فرخنده گلشن  
هر جا کل شکفته کل باغزار  
هر جانب مردار خنجر بود  
یکی خوش بودین بود زکار  
رو تاب ماه بود ز زار  
زدند اندام بیای تخت خرگاه  
فرز تخت شاه رفت نبشت  
مکر بسته در خشان بر سرش تاج  
ز کجور بگره داران کجور  
به پیش صف کشیده ایستادند  
تمام شکسته شاه بهرام

بوقت کل بکشت کرد در دام  
برج افرا بود ان باغ مثنوی  
بکشت سخت شاه در دام  
زبان سبز هوا چون غله رویش  
هر جا بلبیل کشید ابرو از  
که در و سر و پید یاسین بود  
کنار ششخت از شمشاد زکار  
بکوشش ایمان مرجا و کوهر  
در آمد در درون باه کوشا  
بکوه رونق خورشید شگفت  
دل شاه فکاه کرد ده تاراج  
زدیکر سوسپاه شاه قیصور  
بخت و دستها بر هم نهاده  
در و باغ محرابه ارام



کینه خیمها چادر بجا در ۴  
 ز هر نوع بر پیشش عهدی  
 شد و مقول این شایه برام  
 چه شد در بهاء مغرب یوسف  
 منور گشت شمع مجلس شاه  
 ز دانی با مهرندش تابست  
 چه برون شد ز پیشش مهرندس  
 بجز نیرینش هیچ مردم  
 نظر جوی بر سر برافکند برام  
 بدانشش که آن مایه یار است  
 به دوست سلطان جوان بخت  
 بستی زار و افغان کرد دنیا و  
 بزرگان با شورش زانور  
 بوضع حال خود بخت صفت  
 از هر بخت ز کار فلک قدر  
 که با بونش کند از اسما بدور  
 عجب بود

عجب بود که غوطه در خشتی ۴  
 تو را صده شرف براسانت ۴  
 ندانم این سعادت از که دیدی ۴  
 نم بچاره میکنی سیه بخت ۴  
 تو جمع و شام از انور ز لبر ۴  
 توئی دایم بدان نه روی بروی ۴  
 تو دایم بدان در دو حالت ۴  
 چه با بخت این حکایت گفت برام  
 سر بر از شاه چون این حرف شنید  
 بش گفت بدینانی ز اجمران  
 اگر من با تو گویم حالت خویش  
 در وقت سرکش شمشاد بودم  
 بزرگسایم شاه جهان بود  
 نیم سبکش بر من وزید بر  
 زرد و چون نه اش بر من خای

که در صفت بر احوال خشتی  
 که بر سطح توانم را مگانت  
 که بهار بختی به با بونش رسیدی  
 حد دارم بجایک با بخت گشت  
 نم بچاره ایچنین صفت بر روی  
 نم سرگشته هم بون خاک در کما  
 مرادایم غم فکر خدا نیست  
 که تا شد در فراغ دهرش کام  
 همان رعیت زبان حال بگوید  
 چه دیدم در غم انما تا بان  
 دلت کرد در درویش خورشید  
 ز مهر روزگار زانو بودم  
 سرافراز منی در بونش بود  
 سرمه بر آید که کون بر سیدی  
 فروز میشد مرا شوخای

بدل با بونش عشق چون از کمر  
 بمن بکوز بخار فرستاد  
 تن بچم چه با ما در بر خشت  
 بازه سینام را بچرخشید  
 بپشت بند بندم چاک کردند  
 سرشش با آتش مطیع نوت  
 بدین شام بر سالی مرا کام  
 طریق عشق باز در درخت  
 بکنجد در مقام عشق شام  
 سر انداز و جان باز به باید  
 چه کرد از بخت نه این فراکش  
 زمانی چون برآمد دل بر از غم  
 بطوق باغ هجران کلفداران  
 میقم افغان هر که بر لبیل  
 بمان شمع در دل داشتی سوز  
 قفا کوثر که دریا خبر کرد  
 به پایم از به چون آب بهار  
 بعد غوار مرا بر خاک انداخت  
 برنده پوست از من میترانید  
 ز کینه سینم ام را چاک کردند  
 بیخ استاد بخارم بهم گفت  
 شود حاصل از آن سر و کندام  
 معاش عشق من را لاله گشت  
 که بشد لعل لعل روی گاه  
 که در عشق باز لا یقاید  
 از این حیرت زانی گشت خاموش  
 ز غم که شد بر دوش چشم بهر غم  
 ز دیده اشک مرا در میان  
 قبا بر من در دیر بران کل  
 در آن شب شکم با برید چون روز  
 چه تا گشت

به تا گشت شمع شمس غاور  
 خوار و پیشش شاد دست بر  
 سهند کس خیمه خراگه سلطان  
 کینه سیاهان منقش  
 جلی خراگه خاص شهریار  
 هزار هر یک بقیه از زر را  
 در خراگه را اندم کش و نه ۴  
 جمع از بر حضرت شاه ۴  
 گفته با بهار گشت از زر ۴  
 چهارش شیر زین کرده لقیف ۴  
 چشم هر یک از لعل برشان ۴  
 طشت بسم بود شیر را جایی ۴  
 زشت پیشش شاد قیصر ۴  
 زهر سوختن طبل های برخواست  
 شکوه روح افرا نهاد و شاه چنین رو

فراز غرقه فیروزه منظر  
 که مرا بد روح افرا و قیصر  
 مزین کرد از نو و مردمان  
 فراز کینه و بهار زرش  
 همه بهار شرب زر نکار  
 مشک بزم مشک ناب غنبر  
 بنیر خیم کسبها نهاد  
 نهاده بخت از مندل بخراگه  
 هر صبح جله از یاقوت و کوهر  
 که وضعی را نیام کرد تعریف  
 ز نو و داشتند ان شیر دندان  
 بر پیشش بخت زین کرده پای  
 بنود از رنگ مد را بر فلک نور  
 فغان از مردم با ناز برخواست  
 خلا بچ شد در دام لاله گوی



برون آمد مهندس از کشتن تا  
 چه مرکب شایعین در بوستان راند  
 برون آمد زحر که شاه بهرام  
 چه سوزانده بیدار از قفسور  
 مستان گفت بهرام کنورای  
 که شاه با دشت بایده ام  
 الهی دمان پیش همیشه  
 الهی تا بد عالم منور  
 بهام بگذرانی شد دما  
 الهی تا جهان باشد تو باشی  
 الهی در آن پیشی زلفقان  
 بدان عزت چه شاه و هریدش  
 گرفته دشت را درم خاقان  
 برون در آمد شاه اکل  
 چه مشک کرد خاقان بر کشت  
 زمین بوسید اندم پیشی سلطان  
 مهندس زد قدوش کوهر افق بند  
 به پیش آمد با استقبال صد کام  
 پیاده شد زحر که شاه قیصور  
 بزدان نور پیشی در جایی  
 غلام میگویم نازنده ام  
 زهر ران در مان پیشی همیشه  
 به جمع صدق نور شد اورد  
 بدین تخت شهر دایم با سینه  
 زمین ایمان شد تو باشی  
 بش در سلها باشی بدوران  
 چنین بوسیدش در بر کشتش  
 هر زخمش تا نمر که حرمان  
 بر آمد بر فراز تخت مندل  
 بر پای ایستاد بهرام جوان بخت  
 زان بگوید

زان بگوید قیصور خرد مند  
 زرد و لطف عزت بیشتر خواند  
 حکم شایعین شزاده بهرام  
 نه بود کرده منزل بر سر بری  
 بنیر سایه ها ایستاد قد  
 سهندس بود در خراگاه کجود  
 شمع جیغ شد و حیران بهرام  
 در آن حالت چه فرستد بد مجلس  
 برون کرد از بقل مکتوب کجود  
 به بوسید نهارش پیش بهرام  
 بعزت بر وجهش خویش بنوا  
 پس اندک گفت با او شاه قیصور  
 که در چنین بیت مثل او خوش اواز  
 بگوید از زمان نه لغو را داد  
 چه بلیل در کشتن نام را خواند  
 شهنش را بیدار آمد و سو کند  
 به پهلوی خودش هر تخت بنشاند  
 فراز تخت مندل که راه را  
 امیران در از حر که دو تیر می  
 هم دشت او هم بر هم نهادند  
 ستاده پیش تخت شاه قیصور  
 بدر شزاده در زلف کشت  
 زمین بوسید در ساعت مهندس  
 برون از برج دید و رنجت کوهر  
 به بار غواست شهنشاه با ام  
 سر مکتوب به الله بکشت  
 که باید داد این کاغذ بکجود  
 بخواند نامه را انجام اعان  
 به بوسید بغض خویش بنوا  
 چه طوطی زلف شکریار افتد

الا ای باد داد کرد بسیار  
 سحر خیز جهان بهار بیدار  
 هر وای از عزم مهر جین کس  
 کینر به جایک لطف ارام  
 نشان یاب چه زان کم کشته فرزند  
 سلام چون دل بحر جگر سوز  
 سلام چون نسیم گلشن باغ  
 بالسر کشته فرزندم رسان  
 چه یوسف ناسد از پیش منور  
 نم یعقوب بود هم چه کنگان  
 چه ایکن لعل از دیده رانم  
 دلم را باشی بجز تو مونس  
 بر ایام چه شمع موم سوزد  
 بدان حالت چه را سر کشته تو  
 کجا بوم تو را اسیر  
 اجل ای بستر سرم که میرم  
 تو سودای من شد بر نقش جبه  
 بکن چرخ من با وطن کن  
 زنجار تخت و حکم بتو در رخ  
 بغم کنارم ایفرزاد فرزند  
 اگر دیدار نمایم منم باز  
 غم امم کرد در محشر حیات  
 نه بستان سپر و میسلست  
 اگر کلکم کند عدس سال تحیر  
 تو را باشد همیشه زنده کافی  
 بخواند آن نامه بر سوز کجود  
 شمعین همچو باران بهار رب  
 زخم بهرام را رخ ده بر خون  
 زردم و چین بیه سرک و ناله  
 ز بجزارت دیگر طاقت ندارم  
 تو را ندیده در حسرت میرم  
 بیانا دیگریت بازم به بینم  
 بیدارت دوا در دهن کج  
 چه از دریا که باشد بر سر کج  
 هر اندیشه از قهر خداوند  
 چنین بکناریم در غصه و زار  
 به پیش من زنی را این خجالت  
 که باشد باب خضش در قیامت  
 بنار دگر دشت قفسه خضر میر  
 سخن گویند دگر تو دایم  
 به بار تخت شاه دوم قیصور  
 هر که در دیده اشک بار  
 رختی چون کبریا و اشک گلگون  
 هر آن شخفه که بود از هر و زردین

کجا بوم تو را اسیر  
 اجل ای بستر سرم که میرم  
 تو سودای من شد بر نقش جبه  
 بکن چرخ من با وطن کن  
 زنجار تخت و حکم بتو در رخ  
 بغم کنارم ایفرزاد فرزند  
 اگر دیدار نمایم منم باز  
 غم امم کرد در محشر حیات  
 نه بستان سپر و میسلست  
 اگر کلکم کند عدس سال تحیر  
 تو را باشد همیشه زنده کافی  
 بخواند آن نامه بر سوز کجود  
 شمعین همچو باران بهار رب  
 زخم بهرام را رخ ده بر خون  
 زردم و چین بیه سرک و ناله  
 کجا بوم تو را  
 زان بگوید



چه دانشمند مفتی که کوفه  
 چارکتوب فارغ کشت کجور  
 زنده رسید حال جنگ بزد  
 نکایاتی زاول تا با انجام  
 بران حال عجیب بارش خواند  
 زبان بگو و فغان باردیکر  
 طلب کفر تا که صیغور توانا

که باشد از عجا بها در ایام  
 که کرد و کرد و کرد و کرد

چه بشنید این سخن بهرام کشت  
 بیرون آورد بکتار مور قطل  
 بران از یک خفته فغان دیدگاه  
 بیامد تا در فرخنده حشرگاه  
 یک خفان بسزاش بود در بر  
 بهر رسیدش نه در با اعزاز  
 طبع فرمود ما را این زمان شاه  
 بر فویش در لعل و مرهان  
 نماید در نظربون کوه روشن  
 در کج و کمر را قفل بکش و  
 نهاد بر سرش یک صفت که هر  
 قبا و پسران تاج عمامه  
 عمامه از هر بر ز منتقش  
 بر از با قوت در مجلس با فروز  
 غلافش از ز سپرد ز شوار  
 که آمد ناگهان شاه پرنیزاد  
 از آن حالت بچگانه قیغور  
 بان کو کبله بود چون ماه  
 که باغ دشت زیر پر کشیدند  
 دعا گفتند بر فغان ایام  
 همه از هر بر با ایستادند

چنین گفت

چنین گفت بدان نه زاده بهرام  
 خردمند دلاور شاه صیغور  
 حیطه پاسبان و خیل لشکر  
 جهان بهما و جوش تیغ و مغز  
 چه بشنید این سخن از شاه قطل  
 بهرست از بوسان روح افزا  
 سلام شاه و هر و جان بهرام  
 چه بشنود این سخن صیغور بهرام  
 بز و کینه شماس دلاور  
 یکدم جلگی خیل پرنیزاد  
 ز خیل و لشکر فویش بهرام  
 چه ان حج بران با بگویند  
 زبان بگو و صیغور توانا  
 که با ما کرد سلطان لطف بسیار  
 با فرخ کرد سلطان بهر حاجت

که باید رفتست به میر و ارام  
 بر و افوس با شماس قیغور  
 بهرست به پیش من ایندیکسر  
 بهرست صلاح من بیاور  
 چه حقا با ز کرد از زمان بال  
 بم نظر کرد در یک خفته ماوی  
 طبع فرمودش با ناص با عام  
 بشنید یک خفته بیاور  
 چه بشنود این سخن صیغور بهرام  
 با ایستادند کرد قصر اباد  
 بر هر حاضرند نه سپید هزاران  
 که بر کوهن زمین صدر و خروشه  
 چنین گفت و اندام با حیطه  
 بهما بختی در و کج بسیار  
 چه بچن کرد و مسکن در پخت

کنون باشد چنین باشد بخاک  
 برسم پیش کشت باید که چندان  
 که چون ریز میان سخن کشت  
 همان غت حیطه بر سر کرد  
 بهرقت هر بر یک طشت از ز  
 فراز هر یکی کدشت با به  
 قبا با یک و با و سر کشت  
 خرد هر یکی شرمه ز ره ز  
 بدست هر یکی یک تیغ زر کار  
 نشسته بودند در کشت اباد  
 بدان این بیامد شاه صیغور  
 برادر پنج دیگر نیز همراه  
 بان چنین چندین رسیدند  
 بهر رسیدند یک یک است بهرام  
 طبعها پیش خسر و نماندند

جهان بهما

جهان بهما بازین زرین  
 بیامدند نزد خسر و ش  
 بز و یک نیمه از جابر صبت  
 ز خیل چنان و طشت و کوه  
 مده قیغور چنین برشت ارام  
 اشارت کرد بهرام دلاور  
 فراز کردی زرین نشسته اند  
 چراغ پرا ز شربت نهادند  
 بر در حین چنین و مذور  
 فرازان دیگر کیوسر قمند  
 به یک نماند هر سو سفره باز  
 بر در حین زرین بره بریان  
 اگر خورد بشد کرد در جل بای  
 که بود از قباب سخن از زر  
 یکی دعوت نمود از ز قیغور

فراز نشوخت و جوش خسر و این  
 شنیدند از ز راه کجور  
 که در دست بر زنجیر شکست  
 ز کتی موت وضع تگاور  
 که بداد کشت حشر را بهندان  
 که بنهادند پیش کرسی زر  
 همه مجلس بدین دیده بستند  
 در مبلغ بهر کجور و نه  
 چه مهر و بران قرص مزعفر  
 سخا بود مرغ در کهر بند  
 بیامدند بران بر بلعاز  
 نهادند بر هر یک سرمان  
 محل باشد بهر ش عالم ارایب  
 محل بود که پوش جاس در خور  
 که بستند بدشت و روم قیغور



ز افواج نعم چندان کیشند  
که در بوستان دیگر جانند  
ز خاص عام اهل نهد بازا  
هم بر رند نعمتار بسیار  
هر خودند با هم باو تا شام  
شرعین و شاه روم و بهرام  
چه مهر اسنان بر داز زلف نور  
بیرون آمد ز مکر کشه قیصور  
هر پنجیز که میفور کف دایمی  
ز بهر شاه اوراد و بیان جاسی

تشارش چینی کرد بهرام

بقصر اور درز کشن بجمام

چهار سبز در زعفران خشنده خاور  
نه مشرق بسر بنهاد چون تاج  
بجاء افتاد تخت ابنو سیتی  
ز یک کوه معلی دیده بانان  
که ناگاه بید آمد یک کرد  
بجای آنکه در دم چون شبنم  
بخریدند نزد شاه قیصر  
نیم کرده علم را با تمام

زمین را چون فلک بر پشت رو پیش  
 هزار نهاد از پیل دلاور  
 هر که بر کمر ز ما و تیغ و خنجر  
 بود در قیاس لشکر شاه نوادر  
 با این غرق هم چون کوه فولاد  
 هر چشم خونین دل برآورد  
 جگر بر فونش از بهر هم آورد  
 بجای پیل سپاه مشکویتی  
 هزارش تخت بود از بنو تکی  
 زنده خون فشند بر بهر آرد  
 زنده خون فشند بر بهر آرد  
 قبا چون چتر خود بر کشیده  
 نقشه بر سر زانو بر نوشت  
 بهر یک صد هزاران مرد بدین  
 سپاه و لشکرش چون شیر و خنجر  
 که رنگ اندر و مفتی آسمانها  
 طناب خیمها در آید کشیده  
 که اندر پیش کجور گونا م  
 بروج افزا نشسته بود بهر آم

و حاکم و زبان الکاه بکش و  
 چه بشنید این سخن سلطان مجلس  
 که کار دیکم آمد بدیدار  
 برون بایستد ز این باغ حقرا  
 که تا فکر نیندید بر در جبین  
 بکشت این زباغ خوش بر کفایت  
 حد هفتاد از میزان لشکر  
 به پوشیدند خفا سنان اندر  
 سزابرده زرد از نهد برون  
 نه در بدوش افکند جوشن  
 بدین سپهر هزار از مرد جنگی  
 ستاده پیش و مانند شیر  
 حد پنجاه هزاران لشکر روم  
 روبرو که نامون را بختیگر

منبر انیس

بنیران هر کجا ایست تازیس  
 صد پنجاه هزار از یک فرخوار  
 بقربش هزار از زمین ز زمین  
 نهاده بر فراز کوه و پیل  
 دام نازین بر سر میدند  
 ملاود شاه چکنی شه سواره  
 بمرکب شد چشمنی نادید بود  
 اندر حبه که شهزاده بهرام  
 صد تا کمرشی بر نقش از زر  
 بدر بر صدر کمرشی شایسته  
 طبع فرمود سلطان جهان دار

دیر فاضل رافضی و سلطان  
که سکوتی بیابانی است

سر نامه بنام قهر داوار ۴  
بدان اخصر و بلغار نوش و  
زمن این نامه بر نوش و بلغار  
که بر دست نذایه قتل نهاد

بدان اخص و بفقر نوشت و



ندارد ز این خبر خافان چنین  
 نثار بر سپاه لشکر فروش  
 شنیدیم که هستی رستم زال  
 اگر مرد سپاه هر که مرغان  
 اگر گشتم بجنگ تو کمر خنجر  
 خداوند جهان کز خست داد  
 سپاه لشکرم زان تو باشد  
 اگر گشتم بجنگ من کمر خنجر  
 بنام شرح خاتما نکار است  
 کلکدان نامه را در پیش بشنود  
 بغر خوش بکار ارام چون باد  
 گرفته نامه شهادت در دست  
 بیامد تا در گاه نوشت و  
 سفرات سپاهش میان بود  
 سر برده بگوش بر کشیده

چنین حالت ز دست او نه پند  
 که دارم لشکر از مورخ پیش  
 بر روز نرم بیشتر و کویان  
 تو بفرستم بنده کن بمیدان  
 بکش که مرا بزرگوار و زار  
 بخانه از منم بر در کین برادر  
 مهندس هم بفغان تو باشد  
 چه نهادت کنم بر سر دار  
 تو را گفتی در این حال اختیار  
 گرفت بولته زد عیار بشنود  
 به بر این نامه پیشش نوشت و  
 چه بر راست از لطف کمان صفت  
 نظیر بر بیان شمشاد افتاد  
 فرازش اهل از کلدان بود  
 سر خیمه بچو تا هم رسیده

وزیر چهارده

هزار چهار صد و شصت عیار  
 روان شد که در فرزان بدرگاه  
 که بکجا آمده از نر و دهرام  
 ابازت را تا ما شمشاد براید  
 بیامد پیشش بشنود عیار  
 برون او در ملکوتی بشنود  
 شه بغار چون ملکوتی بخواند  
 ز غنچه نامه شد کمر و صبر پاک  
 ز خشم خنجر و روح برانفت  
 که نبود بر سولان خشم گفتن  
 هفت عیش و ناپیش بهرام  
 چه از مشرق بر آید خسرو و غور  
 چه آن کند بخود از قهر نوشتاد  
 بشنود خسرو آمد باز چون باد  
 شهنشاه چون از آن این قسم شنید

از آن روان بشنود که در افکار  
 بکشتان قهر را نه الجله باشد  
 چه فرماید در سلطان ایام  
 و در روز که منتظر درارند  
 و عاقل که در سلطان بغار  
 ستاندار و بر یکی دستور ناکاه  
 چه از در را در اندام انشافتند  
 پس الله از غنچه ملکند بر خاک  
 ز هبت او بشنود این سخن گفت  
 و کرد سر صبا کمر دست از تن  
 بکجا او که بر یکبار ارام  
 منتفع نرود و پور کشور  
 سبک بشنود که در بر آید و بنهاد  
 سلطان گفت شرح حال نوشتاد  
 چه کل شد سخن هم بفرستند

چنین گفت که مغرور است نوشت و  
 شنیدیم بمیدان از برورش  
 شام غالب از خود ترک بغار  
 که او از پیش و کمر و لشکر  
 کرد از تخت که بر پشت بکشت  
 کرد او را بیان هر قبه ما و

سرفروید همدین کوه بر باد  
 که هستم در که بیکاه مرورش  
 شیخ و نیزه اندر روز بیکار  
 مرا فخر الهی است یا و ر  
 مرا پشت بنام نعم الوکیل است  
 بنامه بود او حبیبنا الله

ماندم مرطوب او عجلی  
 به زمش بود صفور مهندس  
 بهر فرستاد از صبح تا شام  
 برآمد مشعل روشن ز کیمیا  
 بران با قوت شد خیزد و کشت  
 که ناکه بان کوس ملل نوشت و

برآمد قد و جوار کشت دایم  
 نهان چاه فلک در شب تار  
 سوز گشت دنیا کوه دهم دشت  
 برآمد در رواق منتظر افتاد  
 صبا بچند دایان زرکار  
 به پیشش نشیند از کمر زبانه اندام  
 چه روین حق خنجره زیر این

برون آمد الله

برون آمد ز عدل و کشت بخبرگاه  
 دیگر شهادت میفرستد تهاوت  
 پس الله بنیج و کوراثین دم  
 مهندس در میان بر بیان بود  
 علم با چکی بر باد دادند  
 فرزند ام بهر فقر معور  
 ز غم عام چنین در برج و باره  
 بنظر بود بر مسند کشت دایم  
 چشاه بین حق در عوی ناکاه  
 از آن شه بازان ترک سرست  
 چه فرستاد شهادت دیدر  
 بر واد مرصفا کشتند  
 بهر واد در زکات تازید  
 بهر جبهه شمشیر بر قفس لشکر  
 که ناکه گشت پیدا پس بغار

سواره شد جهان پیمای راشاه  
 صلاح جنگ پوشید است بر تن  
 بکشت هر یک سنانی بهر از غم  
 بفرقت مغیر کف سنان بود  
 ز قبه دوسور میدان نهادند  
 ز دند از روز تخت شاه قیصر  
 شاه روم مبارک دند نظاره  
 در بخت ده و جبران بهرام  
 براند را است خورماننده ماه  
 دلی چون مرغ وحشی افتد از دست  
 دعا خشم ز غش مید میدک  
 بمیدان ناز زین مید میدند  
 اگر کرد بهر سوزینه بازید  
 نمود ز کمر کوهن مهرانور  
 سپاه بکوان چون شرف بخار



لادن موج سپید چرخ لعل نور  
 بهشت پیل کرده بار نوش  
 بفرقی هم پیش چرخ سیاهی  
 صفای صفای هم شکایت  
 سندی چون که اورا دیده نگاه  
 همانم رو بسوی آسمان کرد  
 که جبار با حق ذات سپید چون  
 که بهرام دلاور را کنگه دار  
 و در برهشتان او صفی بخش  
 یکه عماره سلطان بفار  
 بهنگام هجاستر زبایان بود  
 که فتنه تیغ چون آتش در چنگ  
 چنین گفت سپید دیده ابام  
 به بریک جوشن از اطلال

درج

درج در بر نشه زین مکر بود  
 میان مهر کیشیر سلح دار  
 بمیدان داند دار چون برکش  
 بنزد کینه و مانند هنر بر  
 چه میفروش بدیدان شیر در مرد  
 بکف او تیغ از دین موس  
 حالت که در فرق بر نزار  
 چنان شیر افکش ز بر سر کرز  
 چه دیدان ضرب صفور دلاور  
 بر آورد از میان الماس چون تیغ  
 بشیر فکن حالت کرد شمشیر  
 بزد بر فرق تیغ بدید تیغ  
 سرش چون تیز تیغ بر رفت  
 به ضلش و دومان بدیدند

یکی خور را اندوش لب بود  
 اجازت خواست از سلطان بفار  
 برون من ز نعل انداخت کمرش  
 بجنگ شیر دل را و در برب  
 بغریه و چون شیر افکش او کرد  
 برون او رفته کمر ز فولاد  
 بر سر در دم سپهر بر فرق بنهاد  
 چه کرد سر سه که میبود البرز  
 سپهر افکند بر پیش از لب سر  
 به خورشید که تا به از دل میخ  
 سپهر بنهاد بر بالای سرش  
 چه مغز از سر برون انداخت  
 که شست از رسته تا فانی شکایت  
 خورشید جلالتش بر کشیدند

بیامد در میان جنگ قطال  
 برون بزد آب در زین گشتن اطلال  
 سرش را از زین جدا کرد  
 فراز نیزه اسرار به پاکر  
 چه دیدان حال در شش نوش  
 بمیدان داند در دم پیل شش  
 بنزد کینه و چون رعد جوارک  
 ز در فرقه که را غار زهشتام  
 چه بنشیند این سخن شاد دلاور  
 که صفی جنگ هنگام بر دست  
 دیگر کرد مرکب داد جولان  
 بگز و نیزه و شمشیر ز سر  
 شمشیر چون بهرام را دید  
 به پیل فریاد و در حربه راند  
 نیزه کرد و نعل چند بهرام  
 ز در کینه اول شش بفار

جنگ انین

بجنگ انین از قوس فولاد  
 چنانش کمر زان بر سر زد  
 بفرق کمر زان بر کین به پست  
 به ضرب تیغ این آب او هم  
 بنزد میفرز آبش و یک باره  
 چه ضرب خویشش نوشا و بدید  
 شمر و سر و کینه و نه الحاح  
 خرد و او در کمر سر کمرانش  
 ز سم کمر سلطان دلاور  
 چنان کمر سر بزد بر فرق نوشا  
 ز ضرب کمر کمر چون کرد بهرام  
 روان از زمین مور شده خون  
 چه ضرب کمر کید یکدیگر بدیدند  
 ز دند از کین بفرق یکدیگر تیغ  
 ز لب سختی که از غرور کمر دند

سپهر او در پیش کمر نشا  
 به آتش شعله بر قوس قر زرد  
 جهان بهار کف انداخت بر افک  
 بمیدان تا به از زلفت حکم  
 ز جا جستن آب جها دار  
 ز غرور و در غرورش بچو شید  
 دیش بر کین بکفان کمر ز کول  
 که ساز و سر هم مغز استخوانش  
 سپهر اندم گرفت نوشا و بر  
 که آب ز دیده کانش بر رخ افتاد  
 بمیدان پیل از لرزیده اندام  
 ز نوشا و ز پیلش هوش برون  
 تا دم تیغ همدار بر کشیدند  
 چه برق آتش دم از دین تیغ  
 دم شمشیر و چون از دین کرد



قد پوش در زده خفان خوش  
سپهر شرف طفت در زده خوش  
ه کرد نام و راند بر فام  
نه بر نوش و سلطان قیادت  
چم پنهان شده بغرب هر روش  
در آمد چون عمار طلی نوش  
بهر چنین در آمد خسرو شام  
نه چینه خیز از نام و منظر  
نه رومر عمار کشف بر شام  
نه رومر چنان کشت از رزم  
جهان بگرفت در شون بر شام  
هم کردان صلاح از حق گشت و نه

شیخ و نیزه عدا به بر تن  
سناها بند بند افتاد بر خاک  
هم بیکار شد از جوج تا شام  
نه بر بهرام از دوا مد شکستی  
بر آمد بکشت طبل باز کشتن  
ز دندان زهر هم کباب کفتار  
روان شام و در شام بهرام  
شنا کشف بر شام و لا و ر  
ز میدان را اندر کعبه خمرگاه  
بجلی کعبه و جابر مسند بنام  
شهر نشسته رفت در خمرگاه شام  
بخر که شمع کافور نهاده

مراجبه با در دزد از مر

بر آمد ناها از چنگ از بند  
بش دگر اخله بچسب  
بر پیش شام صغور و منند  
بیا شغل نهاده

بیا شغل نهاده بزرگ  
بدل کشتا چنین بزرگ عیار  
به نام باش و بغار نزدیک  
دران حالت زبان بگوید بزرگ  
همین جاکلی ارام گیرید  
که نهام مردم کبیر بخرگاه  
بگویند شام کشت سرست با ده  
بگفت این روان برضا است از پیش  
قبای پوشید چون بغار بان شنگ  
بیامد تا درون خیل بغار  
بش تار یک چون کبیر و لیر  
بیامد تا در خمرگاه نوش و  
بخر که شام می نوشید با ده  
چم کرد و در دزد شرفشاه  
هر انگاه که بر دزدان بهرام  
به بزرگ این سخن را شنیدند

نشسته با مدینه سر هک  
که باید رفت سور خیل بغار  
که ماند و در شام تا حشر در بر  
بپای کشت با باران سر هک  
بش در و طربس جام گیرید  
اگر برسد زمره ناکه شرفشاه  
برون خمر که او بر در فتنه ده  
بیامد تا درون خمر که خویش  
بشنگاه و دوا در بزرگ  
فلک از این بینان چون بشام  
نه پیدا بود از راه نه اختر  
سیان جادوشان شام است  
ایران جلی بر باستان ده  
رسید از این عم بر فتنه ده  
هر دای از در خمر که شرفشاه  
ز غریت پشت دست خود کز بدید

چه از شب نیمه بگذشت نوش و  
هم کردان و جادوشان درگاه  
قضا را جلی بود در سر مست  
زهرستی بر سر در افتاد و نه  
چه بنود پاسبان پیوسته بدو  
بران نه خواب بر مسند حرام است  
برون مسایبان بزرگ عیار  
چه کردان جلی از این نشسته  
بیک اساز جابر خویش جعبه  
سور خیمه و خمرگاه نشسته  
در دوا آمد بزرگ و دید بکشت  
فرز مندی تخت منقش  
دیکر شکار پیشین مغل و ال  
بدل کشتا که نه از کین نوش و  
دیکر کشت اگر شام جهانداد

فرز مسند از مستی در افتاد  
که بودند بکر و دگر در خمرگاه  
زمرشان رفت عقل خوش از دست  
بجا پسر خود مینا و نه  
نهاید خواب خوش را از نهاندار  
که در در پاسبان مست جام است  
نهاده سر خواب دیده بیدار  
درینش خوابان طافه لبند  
ز کینه آن زمان زود در شام  
بجفر هبلو خمرگاه بکشت  
بر در شام دید افتاد و نه  
کمر شیر و تاج و تیغ و کمرش  
که پوشیده نه بر در و خمرگاه  
جهان نام سرش با تیغ و فلاد  
از این معنی شود که خردار

نیاید بدو

نیاید بدو این معنی لبندش  
کمر شیر و تاج و تیغ و کمرش  
سر کشتش بر دوش شام  
سیان ابرو نه شام و تیر  
برون آمد همان عت ز خمرگاه  
سپیده بر فتنه ناهید بیدار  
کمر شیر و تاج و تیغ نوش و  
بیامد تا در خمرگاه بهرام  
مهندس در سخن بود در بهرام  
بزا نوایب نبشته صغور  
پای این دگر هک بزرگ  
چان عباد آمد در دم از راه  
زبان بگوید بر سلطان دعا کشت  
بش کشتا که از حشید ثمان  
اگر با هم زمران زانها را زمرش

که در تاج تیغ تیر بندش  
ابا شکار پیشین که ده تاج  
زخشی لکر دانه دوش معطر  
کیش شام تا بود خوش و لیل  
چه با دوج رواد و بزرگاه  
که در خمرگاه شد بزرگ عیار  
در دوا نیمه نور بر نهاده  
شرفشاه داشت بر کف هم نهانجام  
بدست شام جام از راه ناب  
رختی از خواص ابا خور  
که آمد باز جابر خویش بزرگ  
در آمد در دوا خمر که شام  
ز بعد از این صبح ثنا کشت  
کین با تخت و دولت کارای  
بگویم یک حکایت با شرفشاه



۱۰۰  
 ابراز خواست غلام برادران ار  
 حکایت کرد پس از شاه مادر  
 دیگر آوردن شلوار پشمین  
 از او کرد این سخن بهرام چون گوش  
 نشنید فرزند کرده آغاز گفتار  
 اگر یکمیر میگردان از او کم  
 ز منجیحین توقع دار و مرد  
 ز درویشی شیرین ندارد  
 بهر جا که بود که بویست  
 چه عیار این سخن از شاه بشنید  
 که بدکردم کنه کلام ای شاه  
 دیگر گفت این جوان بخت  
 که ملکوتش فرزاد برود  
 سپید کرد او را بش همه غلام  
 ازو غیرت بدو کردم متغایر



فرمان در او رسیده دارم  
چو بشنید این سخن را نام و رشا  
هر از این پس مانده بار  
نه بفار هر مجلس خلعت  
حالت کرد تا بر سینه ش  
سپهرش بگرفت روح نیز در  
که خشم شد بر فرزند بیل نشینش  
بروزش سنان چون از کفش جت  
چنانکه کف نیزه نوشا در بود  
همه بفار بایان فرزند افسوس  
چو دیدان حال واسطه بفار  
حالت کرد بر شا و جهان تیغ  
چنان تیغ بر ز از قهر نوشا  
چو تیغ نیزه از مغفر گذر کرد  
برید سرفرق مغفر بر خود شد

بدان سر را غما میرنیه دارم  
جهان بجای را آورد در راه  
بیامد تشنه او نزدیک نوشا  
گرفته همه افقی نیزه در خلعت  
زندان را مع زهرالودنا گاه  
یکی زور بر ز بر نیزه شکست  
گرفته ان نیزه را در دم ز  
برون آمد ز رشتش نیزه با پوست  
با ان نیزه هزاران تعب و جود  
رضی نشد بر آمد خوش کوس  
بگفت آورد تیغ نیزه ز خواری  
سپهر پیش را آورد چون تیغ  
سپهر شکافت انکه خود فولاد  
دم سیرت بر یک سیر کرد  
همه خفتان خوش لا کفر شد  
چو دیدان غلبه

چو دیدان ضرب را نشد و لا و سر  
چنان تیغ بر ز فیلش نه روم  
چو زخم تیغ نیزه شش فیل چو رید  
بجسید و جگر مرغ از هوا شد  
فغان از تشنه بفار بر نواست  
بچو شید از ده باب فوج لشکر  
گشیدندش یکی بیل دیگر پیش  
ز جامه صغور دلا و ر  
حیطه شمش باز قضا ل  
همندس نیزه خون ریز در خلعت  
پیر واد بر یکدیگر ریخت  
هر روز که را آورد بهرام  
سر مردان بیدان خون فشان  
چکا چاک بر زمین بر خلعت شد

برون کرد از غلاف ان تیغ خون ز  
که افکندش دران دندان خرطوم  
بن مار پس بر نورم به چید  
ش بهار از پیشش جفا شد  
بچو شید نه گردان از چپ راست  
چو دریا که ارد موج بر سر  
سوار شد بران نوشا در لیش  
دیگر شمس مرد افسوس دیگر  
بجای تیغ و یک کز کو بال  
بله نرم بود همه خوشک  
نوکش اسما نه بر زمین ریخت  
نداد مرد بهر آب ارام  
ز خون جلودان جوروان شد  
نم خون دیدان تا شک شد

بنودن را بر مور بر زمین جایی  
بدر سرافنده غرقه در خون  
عقیق خاک گشته جلک سنگ  
هر جا کز با شکسته مغفر  
بجودان ش نوشا و لا و ر  
گرفته بر سرش جگر سبایی  
که ناکش بهرام هماندار  
خود اهنک چنر ش نوشا  
بندق او جگر و راف نه تیغ پیش  
بفریب تیغ شد تا سینه ش پاک  
چو چنر ش بفار کون شد  
مانعت ز ضی ش نوشا  
جدا گشته در لشکر از هم  
هماندم از سر میدان شنه ش  
چنان بودن هیچ است مددش

بمیدان ازین دست سرد پای  
چو سیرت در دربان همچون  
ز خون گشتگان فرسنگ فرسنگ  
بر جان نیزه تا رسیده تا بر  
خونش بچسبید کین چون غلظت  
خودشان هر طرف فیل سپاهی  
ز جا بر کند مرکب دیگر بار  
چو آتش تیغ مرکب شد جگر باز  
که سر بر بد تیغ بدر پیش  
ز دستش چنر ش افتاد بر خاک  
دل نوشا در تشنه بر خون شد  
صدار طبل اسایش در افتاد  
غمین بودند امانت و خرم  
بیامد تا فراز تخت و خراگاه  
که از زخم سرش کرده فرا شوش  
ز لرزه لرزه

زیر برداشت چون شتراده مغفر  
بدانست اندر زخم رنگ نو بان  
بیا ز داشت یکتا مور صغور  
ب بید نه انکاشش بسکشی  
در شادان برودن و دشت دند  
دران روز در انشت تا کج گاه  
هر نو شید سلطان مگر کج گاه

چو از گردن متور شد رخ خور  
بدر یار عاف شد روان و ست  
بر آمد بیک که کوس از هر تشکر  
بر آمد خوش کوس دم نابرس  
برون آمد نه در ز خراگاه  
سنان در جنگ سیم شش جابل  
بمیدان را ند در دم بیل نوشا  
بر داد اسبانه و صف صفه

منور کرد این فروزه منظره  
بگردن گشت گردان جامه باق  
به پوشیدند خفتان به بکیر  
بچسبیدند هر لشکر از جایی  
به بر یک پیش رخ نه چنر ش  
بجودان شنه ش چون بر جابل  
بفریب جگر پیشش شک استاد  
بگفت تیغ سنان بر دکان کف



به قلب خنجر و لشکر شاه  
 ز گردان لشکر نوشت و بفار  
 شده هر خیل نوشت و تهاش  
 همان چتر سیه بر سر کشیده  
 زره پوشیده بر کف کز فولاد  
 شجاع بقعا افتاده و برای ج  
 بر اندر پیل خود نوشت و در پیش  
 بطعنه گفت میدانم که بهرام  
 تیر روز و یکران شاه جهاندار  
 چه بشنید این سخن از شاه بفار  
 بزد و کینه ه ان شیر تهاش  
 نه بفار ان غره چه بشنید  
 دیگر که در شاه انگلی چون شیر  
 بشد نزد یک پیش شاه نوشت  
 چه در پیش و روز دید بخوش

فشاوه بر میان اختران ماه  
 هم گردان بر کین سج دار  
 نهان کرده خجده روز زیر این  
 ز جان خویش دل برد میداده  
 دل بر کین بر دل شور مهراد  
 چه در پای که از آتش زند بوج  
 بزد و کینه ه ه چه شیر بخوشی  
 بود جروح از زهر آب صمصام  
 شود از ضرب تیغ من جبردار  
 نه روزن میدان شد و دیگر بار  
 که سر زیداران نوشت و در پیش  
 بچشم ان طغه مرکب خویش دید  
 خروشان بکف رخنه ه کشید  
 محال که در دوش تیغ فولاد  
 روان پس کز این داشت در پیش

بلزاده

بد ز امدیم تیغ بید ریخت  
 بزد دست و گرفت ان طغه کوبال  
 نه روزن سپهر در پشت سر کرد  
 در افتادند با هم هر دو لشکر  
 چه ایشان را بنود از یکدیگر کام  
 بیا تا بند جوش هر کس جم  
 که افکند را بر روی میدان  
 بخیل کشید مرایش سر دار  
 در افکند هم را بر دست سر

بعد خرم و شکست تیغش  
 حوان کرد بر شزاره در حال  
 بلون کز ۹ روز نویی دیگر  
 بفرسب نيزه و کوبان و مخمر  
 زبان بگو و انکه شاه بهرام  
 بمیدان یک زمان زور زانیم  
 سرم ازین جاکن هم به تیرگان  
 ز قح تخت بر نور دار میش  
 بکلم من بود بفار و لشکر

چه بشنید این سخن نوشت و در دم  
 بکشا از خدا خواست من این هم  
 خرو و امد ز کرب شاهان  
 خرو و امد پس انکه شاه نوشت  
 شهنشه نیز خوش کمر برون  
 بدان قول که بهرام عهد بشند

جهان به سپاه انکرفت قطال  
 زره افکند و ازین تیغ بهرام  
 شده از هشی کز بران هر کس  
 بدان بهر شیر از هم بختند

کس که در کوفت کس پای  
 در انوقت که جسم عهد کردند  
 بدان کشتی چه شاه و روم ایستاد  
 بدیکه دست بگرفت کز بند  
 ر بوش از زمین بر دبر سر با  
 و ساعت رت از بهر شستون  
 بر دستش انکرفت چون شیر  
 همند سکفت ک شاه و لاور  
 چه فرصت باقی در شش کون کج  
 که بنود در جهان زان بهر خوشتر  
 چه از دستور که دین حرف را کوش  
 هم میدان خوش لاله کون کج  
 سر دستش بخاک نیر انداخت

بگردیدند چون کلاب بهم  
 بخشد ز لشکر کین از کابیه  
 هوش که را کواه خویش کردند  
 بدست شاه امد پای نوشت  
 ز جان دل بخواند نام خداوند  
 بزد و یک صبح صبح مدور  
 چه شمشیران قدش بر خاک افتاد  
 از بهر آورد چون نخچیر در زیر  
 بیا و اور حدیث شاه کخور  
 ز خوش خنجر خود لاله کون کج  
 که خوش را بهداس ازین در سر  
 بخنجر بر بریدش کوش تا کوش  
 با تم سخنی او را کون کرد  
 فلک بگریست بر احوال نوشت  
 چنین شد

چنین باشد طریق در افلاک  
 کس با همت بانج و با کج  
 اگر خدا سال ز عالم نوشت  
 بناید کرد و لرا زین طرینک  
 چه دید ان حال شاه از با منظر  
 شنایش گفت در منظر کلندام  
 خرو و امد ز با هم قصر قیصور  
 بمیدان شاه را بهر بگریفتند  
 سپهر داران سر داران بفار  
 هم در دست پایش فشاوند  
 با این کفت ان باشد و نشاد  
 شما بشید سر داران لشکر  
 چنین حالت نه از دست بر با بود  
 دلم از کشتن نوشت و شکست

کس که کشت کمر بر کشته خاک  
 کس با همت و اندوه بار بج  
 بود حکمت روان بر مرغ و ماهر  
 که مبادید ان اخر تو را خاک  
 بمیدان ریخت فغان و در کور  
 بنایور قور شزاره بهرام  
 هم ارکان دولت نیز و کخور  
 هم مدح نثار سر کس فشتند  
 هم رفتند در پیش جهان دار  
 بغزت خاک پایش پشته دادند  
 ز عالم کمر برون شدند نوشت  
 ز کور کلدانم همه را سر  
 که این سوت ز قفسر خدا بود  
 چه باره صوغ و صبا جاکست



مسلطان گفت شمعین دیگر بار  
 هاندم خیمه و خراگاه سلطان  
 تن نوش و از خون شست قتال  
 به یغیانه کافور عیسیش  
 برون شهر در برون به بهار  
 خرازش کینه سیر نفی  
 بکام حسن و خضر و طرباک  
 عده و راجون که در سر باز کردند  
 بیاد رساقیا جام مروغاب  
 بگردان بفرزدین خوش راح  
 زمان و لست آمد در طربکوش  
 ز جام زر نگار آب غلب نوش  
 چنین گفت استاد و این ملک  
 که چون در خاک نشسته به چاره بود  
 بروح افزا قدم نه نو دیگر بار  
 به پاکه دند در حین کشتن  
 باب کی بر سر خیمه در حال  
 گفت کرد از گنگان از هر ریش  
 دخی کردند اندام شاه نوش  
 بنا کردند استادان دنیا  
 زشت در غرور و در صبح افلاک  
 ز نو عیش طرب با غار کردند  
 نغمه بخود از داده در یاس  
 که شد نوش جان قوت راح  
 زمان و لست آمد در طربکوش  
 ز جام زر نگار آب غلب نوش  
 که داد این نظم جبارش عنایت  
 بکشتن شده مقام شاه با داد  
 مدد کار خود کرد

مدد کار خود کرد و کجاست  
 بنویس چون چویش سخت مجلس  
 در آمدش ازین تیغ میفور  
 همه در پیشان سلطان ستادند  
 بشاد شد که در تمام مرغوش  
 زبان بگوید سلطان زمانه  
 که بسیار رخ بهجران کشیدم  
 در این حد که هستم در شب تاب  
 کهر سرگشته بودم در بیابان  
 کهر این همه میفور جاندار  
 کهر این همه افروغ در نور دم  
 کچه مسکن درون بحر عمان  
 کهر به کار کوشی در نهنگم  
 کهر به سر مرد هم به بهار  
 بجز که رفت جای گرفت بر تخت  
 طبعی بود میفور و مهندس  
 دیگر شایر و مراد فوس و قطار  
 زبان در وصف نه چون برکشند  
 میگردان رخ مهر افراغوش  
 چنین گفت به سوره یکانه  
 بستی بود و معارف جرج دیدم  
 با اسبش بکرم بکران خواب  
 به ابرو نهار دیده کریان  
 این بستی کردند جنگ بکار  
 بدل از داغ کوهن جور در دم  
 دل بر آتش با چشم کریان  
 بتیرو نیزه در غرقای غم  
 این بستی کردند جنگ بکار

بفرست تیغ تبر و کمر فولاد  
 نینشد طاقت چندین فراتم  
 میند انهم خواهد کرد قیصور  
 زمین بوسید و گفتا به شهنشاه  
 کیم این شهر به باغ یکسان  
 خدا پشت پناست باد و بادور  
 که از افاق او را بر کند یسین  
 که فاقان تو گوید نیز قیصور  
 بگوید او زور و بیک خواهر  
 و راهیستم ندانم کفوفه  
 نه بیند تیغ تخت ملک افشر  
 تمام لشکر بلغار دارب  
 که مرزبان بهار سر  
 که هر یک نام در شهر خوشینند  
 ان رت گنگ  
 کهر به خسرو بلغار نوش  
 کون بکشد از حد اشتیاقم  
 دلم باشد میقیم ز در و رنجور  
 چه چنین به زمین سرگشته اکاه  
 اگر سر تا بد از امر و فاقان  
 مهند کشتایش دلاور  
 شرف دارو بعالم شاه چنین  
 طبع فرما کون این کجور  
 هر آنچه ز کشته امرش  
 اگر کردید ماحور شهنشاه  
 اگر تا بد ز امرش به چن سر  
 شهنشاه پرور دارب  
 صد پنجاه هزارت کرد سرور  
 بر سر سجد هزارت مرد شیند

ان رت گنگی ایران و توران  
 دران شب بود مشهور با باد  
 چه هنگام طلوع از برج خرمین  
 مقامش کینه بنو فرست  
 جنت زر نشسته شاه بهرام  
 صد هشتاد گزشتی جمه از زر  
 صد هشتاد و یکم زر کار  
 پیدی تخت شاه بالار و سوره  
 هزار چهار صد چادوش سر هیک  
 برون بار که بشیر گشت خیار  
 که آمد از زمان از راه کجور  
 ان رت کردن هشت با مجلس  
 هر کفایت سخن از هر گونه سلطان  
 به خوان موردند نوشیدند سر  
 بیک شفته کشته باغ یکسان  
 من بر دش ز عشق او غم خواب  
 بر آمد طلعت خورشید کمر گشت  
 جهان در حکم شاه فادر شد  
 بسینه عشق بر سر کمر جام  
 نهاده بر سر داران لشکر  
 نهاده بر سر داران بلغار  
 نهاده گزشتی سالار میفور  
 گرفته کمر ز زرین بر سر هیک  
 ضاه با صد پنجاه خونخوار  
 دعا گفت سلام شاه قیصور  
 بیکر و جابه پهلور مهندس  
 که آوردند خانه بهر سلطان  
 شهنشه رفت در خلوت به نشست



همه را اشتهار کرد مینور  
که در درگاه خاص ارند کجور

چه در خلوت فراز تخت نبشت  
تا اندم پرده داشت در فرو بست  
زمانی در تفکر بود خاموش  
بس آنکه در طبق بر پشت سر پوش  
چنین گفتا بکجور نیکو را بی با  
که ابرایت چه برای عالم ارای  
کسی که بود در سینه صد درد  
نشاید از طبع و نهان کرد  
مراد در و بر بود در سینه همراه  
که در مانش نداشت جز شهنشاه  
کنون عریض تا ز جور ایام  
نه چشم خواب دید نه دل آرام  
چه حاجت که دست این حال اظهار  
که تو هستی از این معنی خبر دار  
کنون باید شن تا حضرت شاه  
مهندس نیز با مینور همراه  
ز منور در پیش تو که دایم  
و عاقل و پیغام رسان  
که بهرام از کینه بنده کانت  
همه دار نه کنی ستانت  
بود معلوم بر محبت عالم  
که از حقور اسم اصل تبارست  
سز و کمر خسته در هر روز  
که در کیتی باشم ز کستی کم  
به کجور مرا چون بنده سازد  
به کجور این

بگویند که این  
سخن را در  
کتاب  
نوشته اند

به کجور این سخن از شاه بشنید  
زمین بارگاهش را به بوسید  
بجست گفت این هجده هزار  
نور سلطان چوین خردبار  
بجز اخلاص مهرت گاه بگاه  
نیاید هیچ دیگر در دلش راه  
بگفت این با امر نامورش  
برون رفتند سر داران ز خمر گاه  
سواره نه بر کشته مینور  
دیگر دستور شاه بنیر کجور  
نه چنین بنظر بود دل فوش  
فراز تخت هم چو شیر سر فوش  
که کجور آمد از در که مجلس  
بگفت احوال مینور مهندس  
اجازت داد که که این در ایند  
زمان در وصف حال خود کند  
به پای تخت که سپاه نهادند  
بر کرسی کی را جای دادند  
زمین بوسید بر با نواست کجور  
شنا گفت از آن بر شاه مینور  
زمین بوسی دعا شاه بهرام  
بینه عشق در سر کمر م  
به خمر و کز از در این سخن گوشت  
و عفت بود سر در پیش فاش  
پس آنکه سر برادر و چنین گفت  
با امان سخن در نهین سفت  
که در عالم مرا بهرام کجور  
بود از نور چشم خویش بهتر  
تمام هیچ فرزند کنی بخت  
که بعد از من نماند بود بخت

بگویند که این  
سخن را در  
کتاب  
نوشته اند

آنکه مرگ کس را به بد نیست  
کز نشد عمر بد ز بیم خبر نیست  
که باشد بهتر از دور باد کارم  
که نه بخت خنده بر دستم  
و لیکن دفتر سرکش کلندام  
نیکو دو به عالم با کستی را م  
اگر در این معنی رضایت  
با این پیوند میل دل مرا  
چه گفت این قصه با ستور مینور  
و عافی کرد بر قبضه ستور  
از آن جابجی با خاطر شد  
دل از بند چنین آگشته آزاد  
ز جان دل دعای شایسته اند  
ز منظر روح افزا را اند  
نشسته شاه ایران روی در راه  
که آمد باز کجور کجور خانه  
بدلش دان در آمدش مینور  
لب بر خنده هم چون غنچه ستود  
شنا گفت با شاه جهان بان  
بسته کجور گفت احوال فاقان  
حکایتها که گفت شاه مینور  
چهار عرض کرد بر شاه ستور  
به نشنیدن این حکایت شاه بهرام  
که فرشت دل در اندم در بهرام  
که میدانت کان شاه پرورش  
غنا به گفت با شاه زاده پرورش  
بمینور ختم گفت خسرو  
که گویم یک سخن از من تو بشنو  
کنون با بر نه نژاد کلندام  
ز منور بر اند بهان کجور پیغام  
بگویند خنده بهرام

بگویند خنده بهرام و فادار  
ز دیده اشنگ بود در غمت زار  
بود عمر که در عشق تو زیارت  
ز در عشق دایم بقدر است  
فرستادم نیز دشت کجور  
مرا در پیش جستم ز مینور  
نه عالم تلف کرد بسیار  
نگار با تو کلندام این کار  
کنون وقت اگر جوهر مرام  
کخی از وصل خورای ماه دم  
روان به نواست با تو بر سر راه  
چه کل رخ زده مت شاد  
با شاه عالم کبر بهرام  
روان شد تا در خمرگاه کلندام  
بجهان افزور اهلش به خورشید  
کینان از قفا نماند نایب  
خبر بردند نژاد مهر را نور  
که آمد خواهر مینور و سرور  
با امر بانور چنین باز داده  
در منظر دیدارش گشت ده  
چه در منظر در آمدان بر بزراد  
زمین بوسید پیش سرور اراد  
کلندامش بعزت بیشتر خواند  
بجست فرزند تخت نبشت  
بیجا او را غزل از ته منش  
سسته در زنگین شیرین کلان  
درین نشست سر بر کوسه تخت  
ستایش کرد بر ماه جوان بخت

بگویند که این  
سخن را در  
کتاب  
نوشته اند



فردا دمدم با رخسار است و  
حسرت چون در غمزه هرام  
چه کل رخ این سخن بشنید که  
رخ مانند مهرش چون شفق  
دلش در عشق چون خوش میزد  
هر صفت بشنید هر صفت  
چه شمع از عشق بویش دل پرانش  
سمن بوی بر و دلش است ده  
گذشت از سر جوهر پادشاهش  
بدو گفتا فرزند تخت فرمایا  
سمن بوی گفت نتوان کرد دارام  
کنندام از دامن بسته شک  
مراد خود دیدن شمع هوس نیست  
ولیکن کرد فرمان سلطان  
هر چه میسر شد امر مقصور  
بهر یک که میسر شد امر مقصور  
که میسر شد امر مقصور

که میسر شد امر مقصور  
تو را اقبال تهریم بکام است  
و عاگردند پیشگاه کل مهر  
گرفتند دست در دم با هر مهر  
سمن بود جهان افروز و دلش  
از این شکر در عجب و دلش  
سمن بود جهان افروز و دلش  
حسرت جگر با شکر ده مقصور  
شدن در جبهه افروز شکر  
سمن بویان حکایت را گفت  
بگفتن شمع با عشق کندیام تا  
عشیره کل بزرگ با فغان بود  
نشسته بود با جمیع غایتین  
بخدمت پیش او با نوحه و نوحه  
سفرش کرد عشیره در نهان

هر نوع که دانی کار میسر است  
چه حجت یافت کجای کوفه فاه  
بشارت گفت آنکه شاه هرام  
از این شکر ده پیشینه کشت دلش  
طبع فرموده ارکان چنین را  
نشسته بود نزد شاه قاضی  
هندس آنچه افلاطون پادشاه  
فضا سقوف امر شاه میبود  
به آمد طالع و تخت بهما بون  
ثوابان دید با عقد نگارین  
دران مجلس هم ارکان نشسته  
آنکه گفتند از هر یک مبارک  
هر وادار بر تشارش  
هندس چهار صد صدق بهار  
در چهار صدی زنگارین

هزار چهار صد بهار شکر بود  
ز روح افزا صد پنجاه استر  
روانه شد بقیه سبز در حال  
کینزان هر یک قدم به پیشگاه  
علمان لطیف سرو قاصد  
هم شرکان در دور قصبه پیش  
هزار سینه سفید و یک  
با امر شاه بهرام جهان دار  
ز روح افزا روانه کشت انجود  
طلب فرمود کجای کندیام  
فرستادش بر پیش خسر و چین  
بود فرمان سلطان دلاور  
کینزان کندیام کجای کندیام  
چه جفت منظر اعلان زنگار

هزار چهار صد



نطق بستاند تخت زر نهادند  
 در دیوان قصر مملع  
 صد هشتاد و نهد بل از زرباب  
 مرصع جمله از یاقوت و گوهر  
 به پیش طاقدیس قصر زر کار  
 بهر برج دران قصر فلک نام  
 سنبور چنان افروزد و خوش  
 کینزان ماه بیکه محرم خوش  
 یکی راستی کلک رک روش  
 یکی سره کشید بهر بلاش  
 یکی بستنی درابر دور کلید  
 یکی زلف سیاهش بکمر کرد  
 یکیش شکر کرد رنگارین  
 یکیش آینه را داد بر پیشش

چهار از زینت فرس دادند  
 شمع تخت وزین مرصع  
 بهم روشن به نور شید جهان تاب  
 فیکه عنبرین کرده مشور  
 منور گشته بهم چون نجم سیار  
 و صد مطلب همه با یکدیگر باجم  
 نشسته نروان شش و کمر گش  
 هده مشاطه شش بودند در پیش  
 یکی دیگر به بستنی جقد موش  
 نهاد بر سمن از مشک فاش  
 کشید بر چین چون موش بل  
 بران زنجیر دل دیوانه کردی  
 بخون عاشقان سر فنجی رنگین  
 یکیش فرمان چشم بر پیشش  
 نهادند چون

نشانده خدیو خان بد بیا  
 چه خورشید که درون سر برش  
 نشسته بود در رخساره سپهرام  
 درامد از در رخساره کجور  
 بش در کشش هنگام و حالت  
 اما یون ساعی به اول شب  
 هم خیل بر از دروم بلغار  
 بکف هر یک از تازش روشن  
 هزار چهار صد مطلب خوش انداز  
 گرفته هر یکی در دست رودیر  
 سواره شد جهان بهار سلطان  
 نهاد بود درین تاج بر سر  
 کرد بر مرصع بهر پیشش  
 خدا نند سر و کلاه نام  
 نمکده قافه رنگین ابرویش

با او پیش چه جفت رو برین بیا  
 نقاب کشید بر رخ از مهرش  
 نماده بر طیشش بر و آرام  
 بش گفت که چشم بد تو را در  
 بعیش با ده و کلکون حلاست  
 بش فلک هر نجوم از ماه کوکب  
 گرفته باغ کوه و بام و بازار  
 منور همه کوهن صبح روشن  
 همه از با ده کلکون سر انداز  
 با آواز دیگر در دست سرود  
 سپاه و سوار و در کات  
 جبار طلس ز روز در بر  
 چه ز کس تیغ ز را زار و خاش  
 بیکه دور کلاه خط به بهرام  
 روز شاه وارش حلقه در گوش

شده

نهادند آن روی زار بر پیشش  
 بر رخساره پیشش شامیغور  
 هم خیل بر سر فرقی سلطان  
 بیامیدش تا بهرون منظر  
 چه از زینت او و دیه از در  
 و نام هم آن بود که نگاه  
 چهارده حاجب خاص کلندام  
 بیامد تا بنز تخت از زر  
 بد گفت که در غلام نه بیدار  
 پس که بر فراز تخت شد شاه

دو در شاه وارش حلقه در گوش  
 منور بر پیشش شمع به کافور  
 به پیشش در در یاقوت و مهران  
 فرود آمدند روم از نگار  
 جهان بر قصر تخت انجم حور  
 شد مد هوشی از غیبت شمشاد  
 کمر فیک در میان شهزاده بهرام  
 که بود سینه سر و سیمبر  
 که برینم بش خورشید دیدار  
 به بهج اجتماع مهر و با ماه

کیش از مهر رخ زرین نقاش  
 بدیدان دور به چرخ افشاش  
 گرفت از شوق بهوشی پیشش  
 بیکه را از بغل برانهاش  
 گرفته چند شفا و کسیراب  
 ز باغ حسن اندر روی پای  
 در حالت و بر پیشش

حساعت در بر پیشش ایستادند  
 بویج شده خامش قدم دارند  
 کبر از لعل او شکوه کمر فیک  
 کمر بر باران مهر فتادی  
 کمر آن ماه قدش زات کردی  
 خد کشش چنان بزمه نهادی  
 چه تیرش از هدف دارد بهرون  
 که چون شمشیر و شکر بهام در جفت  
 دران عت که هنگام و حالت  
 خرد زینت از عشقش بران راه  
 بوصول همر که در پیشش  
 بر روی یکدیگر چون شد بودند  
 کینز بود هم چون ماه و خورشید  
 ز در بر و چون بر مظار نگاه  
 قد چون سرو رخ مانده مهر

کره بکشود ز بندش جدا کرد  
 ز نوکان تلم شجره فیک  
 عقیقش گاه از کوه کمر فیک  
 کس سر را به پایش مر نهادی  
 کمر او هر چه او بخواست کردی  
 ز در اندر هدف مهرش گشت  
 روان شد ازین سبلا بهون  
 در از زینت خود بران صدق نیست  
 خرد آشفته عاجز خاش  
 چه وصل آمد حکایت گشت که ماه  
 شده بجزان شد از سر فراموش  
 ز جو روزگار آزاد بودند  
 سبق از مظاران بر در بنامید  
 بیرون بر در دل عشق از راه  
 به بیل بوده نامش سر و کلید







در سلطان از فراغ ان دل فکارت  
زبان بگو و شاد و هر بهرام  
که مرید شد تا پیش غفور  
پس آنکه کز خیر شاه ایام  
مراست آرزو تا زنده باشم  
شیرین چون مرا بر پشت از غایت  
عطفا دیدم ام از سر کتور  
پدر را دیده ام پیش نبرد خواست  
چه فرمان بردنش باشد مرا فریق  
از انامش خوشه و دبدست  
همیدانم که از اهلان خراسانست  
نیاید در عالم کام مقصود  
آنکه بخشد امانت نامرسته  
رشته بشند چون این حرف بگو  
نشسته بر فراز تخت فاقان  
نشسته روز شب در انتظار است  
چنین گفتا بدستور گفت نام  
رعان منیران تا پیش غفور  
که مرید بود در صدق بهرام  
بدرگاه رفیع بنده باشم  
سراشته در بر اسام بر افلاک  
بشفت هست با من بهر از نور  
قدش هم چنین هلال رخ به مناسبت  
از ان احوال بهر فاقان که حق  
حکایات جگر سوزش شنیده است  
نشسته روز شب چشم بر آلت  
پدر چون نبود از فرزند خود  
روان کردم سوز و غم انگار  
روان شد تا درون قعر قیور  
که آمد پیش سوز سخندان  
دعا کرد

دعای کرد بر سر اسرافراز  
حیث نشسته بر فاقان چه بر خواند  
تا مرگش چون احوال بهرام  
فراز تخت در غم کین نشسته  
پس آن خطه زبان بگو و قیور  
که مرید بود در صدق بهرام  
اجازت کرد هم او را سوز و غم  
که چون فکر بر روز بار دیگر  
هر نوع که خواهد شد را دل تا  
برون آمد همدس بال شاد  
نشسته بود در شاه بهر  
جوابش از گفتار غفور  
برون آمد ز روح افراز بهرام  
خبر دادند لشکر را که این بوم  
که کرد تا ایران کار ساز  
پس آنکه در جیحون معنی کرد در بار  
ز دیده خسرو چین اشک بر اند  
بشد واقف نشسته از سر بهرام  
زمانی بود لب لعل لعل  
جوابش چنین گفتا بدستور  
که آمدند که در سوز بهرام  
شود ندان بمن این بوم  
هر سوز دلم بر سر کتور  
رعان است بهر پیش است حاصل  
بروج افراز را در و چون باد  
در آمد بهر خندان ملحد  
تا مرگش با من راه دستور  
روان شد بهر فقر گندام  
روان میشد سلطان سوز و غم  
نمودند بر سر کتور و وزیر

برون بردند فرشان اکا  
هر آنچه کرد بود از خراسان  
همون که هزار از اهل بهرام  
ز که حد هزار از ارباب تازیان  
خراز هر کی یک زین سپین  
غلامان بکزارش بود ز کشت  
کینزان ده هزارش بود چون ماه  
نشسته رفت از منظر بهرام  
روان ده روز قیور گفت نام  
بکشتی پیش شاه و دم غفور  
چنین گفتا بهر بهرام  
چنین میگفت از چشم کبریا  
سر رو کند نام سبکبار  
و راجه شاه چنین کرد فاقان  
بیکم خیمه و خراگاه از شاه  
چنین غفور اندر فاقان  
هم سیم زر نون و منهور  
که کردند هم بر سر تازیان  
بلاش از مرغ بود زین  
هم زین کمر شیر و تر کشت  
فغول بهر سوز و زلف شاه  
بدرده روز در خراگاه ز بیبا  
بنام سوز شد زین بهرام  
و راجه شاه فاقان کرد مجور  
که دیگر باغش از کشتند  
هر بارید مروارید بهر سوار  
هم سید شد با دیده ستر  
روان شد با سپاه خویش سلطان  
سوار شد جیحون

سوار شد جیحون بهرام  
هر سوز بهر منزل بمنزل  
هر وقت که چشمه سار  
کشته امش بر چون خمر ز کین  
ز بستان خوش را گل بود  
هر آن عاشق فراموش از طریقت  
بر آمد چون از این احوال ده ماه  
نشسته بود در خراگاه سلطان  
در آمد ناگهان بشیر کین عیار  
چنین گفتا اجازت خواهم از شاه  
منه اوردم خبر زان تخت اخلاص  
دیگر منم باقیم شهادت بهرام  
پس آن خطه که دیدم شمع میدان  
برم از شمع سلطان خراگاه  
مرا بهر بوم این کار دانست  
روان کردید بهر کتور فاقان  
کند هیچ جای که خطه بهرام  
بنام سوز و غم در مراد  
نوار خفاصان مانند بیدل  
پس آنکه کشتان میزد در دی  
که اندر راه معوقش رفیق  
بجدرم زو خمر که شرف  
شده چه خوش روضی بنده فریق  
دعای کرد بر سلطان دگر بار  
که دردم بهر خشت و خراگاه  
ز شاه نشسته بر سر کتور  
کند هیچ جای که خطه بهرام  
خبر بر دم بر سوز سخن دان  
برم از شمع سلطان خراگاه  
مرا بهر بوم این کار دانست  
روان کردید بهر کتور فاقان



نشان روز صد بیخ فزین  
 چو روز چهارم بخون ز  
 خبر بر دند و دیوان زر کار  
 چه کوشای سخن نشیند برکت  
 چنین گفتند در پیش منظر  
 و دامد ناکمال بشیر عید  
 شهنش گفتند بهام خبر جیت  
 زمین بوسید گفتند ایام  
 مهتدس با شهنش استلاره  
 حکایتها صغور بریزاد  
 و کراوال نوش و دلاور  
 ز بشیرک این سخن نشیند سلطان  
 هر آنچه از کوش و در بر  
 بدست خویش سلطان جهاندار  
 در کج خزان برکش و دند  
 برآمد نورا

برآمد نورا از قام و از قام  
 ز چاشنه در دیوار کمرنگ  
 با استقبال بیرون نشت کوش  
 صد بچاه بناد از هر دو سر دار  
 روان کشند با سلطان ایام  
 ز شهر دوم بیرون نشت کوش  
 پدید آمد خاکه جبر بهرام  
 از ان سوخته ال شاه کوش  
 چه برید از دور جبر نشایام  
 سپاه بیکرانه شاه را د  
 دکان سوزن سر داران کوش  
 گفتند از عمار در نظر  
 بدو را دید چون از دور بهرام  
 به کوش دیده برشته را دکت  
 نرو و آمد از مرکب دیده بهرم  
 کمر ایستاد ز جبین شهاد بهرام  
 برآمد ناله مار و ف جتک  
 روان باور سپه داران لشکر  
 کمران ز بر سر شهروار  
 دل شادان با استقبال ایام  
 سپاه حاکم با جت فیروز  
 سپاه هویج جبر گفتند ایام  
 در خان کشت خوجون فیروز  
 پیاده شد ز مرکب شاه ایام  
 همه کشند از مرکب پیاده  
 پیاده کشت مجموع از کادر  
 بنود غنیمت کوش کسوار  
 بر دلاورم پیش شاه مدگام  
 در اندم بخود از مرکب پیاده  
 کشیده مدتی در قفسش غم

گرفته در بر بوسید رویش  
 شهنش دست سلطان بوسید  
 مهندسی در برابر خاک نهاد  
 از ان جاشه در دم شد سواره  
 بهر دوم رو کرده از راه  
 بیامدند در دیوان منظر  
 خزان گفت درین بار واکش  
 طلبه فرمود بر ارکان دستور  
 چنین گفت با ایشان شاه کوش  
 به کچنسر و دوم و صفای غزلت  
 که چون بهرام دارد پادشاه  
 دیگر باشند ویرانده فرمان  
 درون شهر قطع و خرابین  
 ایش کردش بنه شاه ایام  
 بکشت دوم سلطان شاه کوش  
 نهاد در درین رخا و مویش  
 بعزت در بر رویش نهاد  
 بخیرت دست بر سینه با ایستاد  
 به کشت کوسا دانه نقاره  
 دل شادان ز فرزندش شهنش  
 بقدر قامی فویش بر منظر  
 بهار نشت کوشا بیتادش  
 هر انسخه که منش بود بنور  
 که عهده بود با سلطان دلاور  
 برم عمر بسر در ز کس و جت  
 بدو همراه شد لطف الهی  
 شدن انکه که انش را نشاند  
 هر آنچه سر که بودش از دکان  
 که او در دند پیش شاه بهرام  
 بطاعت بود ز کس و خا و در  
 با منش

با منش رعیت از غم آزاد  
 ز عدلش که کشت بیکر رویشانی  
 جهان بنیاد عدل کرد و دروم  
 نه جیشه فر شهنشاه بهرام  
 که در جمیع کشت دوم شیخال  
 رعیت در عمارت و زراعت  
 بنای رخ این چنین گفت استاد  
 خوشن انت هر کس چون شاه بهرام  
 ز حال ملک این نم خبر نشت  
 به روح سخن کردیم حکم  
 سخن کوتاه شد و الله اعلم  
 در این معین زبانی با خبر باش  
 بدان اشکال در دوازده حقایق  
 خداوند که سپاه کرد افلاک  
 بشیر و از هر یک جسم جاسرحت  
 بیدارش بدر پیوسته دشت  
 ز دلاورش عامل در کارما بنا  
 که کشت فرودس اعلان بر بوم  
 رعیت را بداد از لطف غلام  
 نخواهد هیچ دستور کار کوش  
 دعارش میل دند و طاعت  
 که شاه کرد مد سال از سر داد  
 ز عدل داد بگذارد کلوایم  
 حکایت را به ایام اینقدر  
 بدان احوال تکرار و حایق  
 ز مهر و منشور عالم ناکت  
 بسر زبانی اسکان نشت











دادم لشکر و قه ازان سوار نهادند هر لشکر و بر سر دیک  
 نیکو کوس حرب ساز کردند بکینه خصم آغاز کردند  
 یکی از جانب فاص درگاه بن عمر لعین کمر و اکاه  
 که آمد لشکر و قه بجنگست بنیاد دیک کردند در کفست  
 شمار لشکر او ده هزار است و لیکن لشکر ما پیش است  
 اقامت در هلال در قه کرد که از دست در قه جان توان برد  
 بفرمود او لعین لشکر او بر یک باج ابد بر سر او  
 نیکو کوس طبل که نا ابر بجنبند هر لشکر از جانب  
 چه لشکر هر دو به صف کشیدند بود کیک لشکر کشیدند  
 بر آمدن و لشکر شور و غوغا درختان کشت بر بر سر بینا  
 علم اجماع شد راسه بگردند قامت خود استکبار  
 جهان از کرد لشکر تنگ دید زمین استکبار کرد دید  
 شبنام لشکر خود در مقابل بیک بیک کردند منزل  
 بنی عمر لعین اکبر با کت و کرامت بر کشته غنیمات  
 کشته اند

بخت از کرب بس کن این لشکر خند به برادر و قه و پنج به پیوند  
 شمار مقتدر سوارم زد و کج مرا مگذار چندین در غم و رنج  
 ز لعل سیم و زیاقوت مر جان ز مر و اید و نوا مار غطان  
 تو چندین به چشم زیور مال که از مال شود عالم ملا مال  
 تا سباب جهان معجز سازم به با بوس بیارم لشکر ۴  
 به بر سر فرود آورم سرم به غم میخور بر روی تو  
 مراد جان دل جانانه تو به پشت و قه کشته ای  
 به پشت و قه کشته ای شود مرش ملکر دزدان تو  
 هر کشت این سختها انلعین و ط کشته جواب دین را  
 کشته بر در واد کا قریه کمر سخنها ۴ ازان و در کمر  
 بزار در جنت کشته کارش میسر به تنه یار غنیمت کاه  
 که از کشته زحمت بگذشت کارم دما از روزگار تو بهار  
 چنانا کیوان نمیدم به چشم بر ستون خیمه حکم  
 چرخ شو هر باشد در غم تو به زار بر باد بر سر تو

بازم با فغان با کت کار بر که تا نماند معالم یاد کار بر  
 بکشت اکثم سوز و کداز بر بک خود شو بر هر لحظه ۴  
 شرف شد تو، دان الحق که چرخ بختی کمر تو ملحق ۲  
 کند آورده بچید منم ۴ و بگو پس جورستم ۴  
 بشمار مجلس به ساز کردند بدو مهوش ستم آغاز کردند  
 زبان در فحش در دشنام کشان بکشت لعین دشنام میداد  
 دادم حاکم در بر سر قهر که از در بختی از پیش زار  
 فاک کرد کشته بر خداوند رعد بگور محنت و سینه  
 چه بر خورده در بهلو کشته فتنه در هر چه بر در کشته  
 زمر خنجر مست شد انگر ملعون هر کس بود پیش کرده پروان  
 چه فلوت یافت کشته او شکست و بیکر در کشته معلوم  
 بکشت این زمان کشت بسازم ز تابانش هرت کدازم  
 بدین اندیشه انگر مشاید بکشته دست بر دوزخ نماید  
 دل خزان جان از دست بردن که از خاطر برون شد رشت بر کش  
 ز ستم سر کس با نهاده بشد سر کشته و از بافتاده  
 چنان از کمر

چنان از مر و با بهوش کمر دید که حرو از و رشت مد پیش کرده  
 چه کشته مراد و ملعون چنان دید بهان بنوای زار نالید  
 که باب عاجز زار و فقیر بدست این بداندیش ان کسرم  
 خداوند تو را ناسر عالم تر خشم کن بکن ندید کار ۴  
 اسیر کس جیران و دارم بغیر از تو کت دیگر ندارم  
 خدایا ساز در دم ۴ دوا بکفر قنارم بدست به جبان  
 جدا افتاده ام از یار مدینه که باشد زشت و زشت گفتار  
 بدست ملکر کشتم گرفتار ز عمر زنده کس با کس کشتم  
 بیل در کمر من دارم که دارد به زنده کس دارم که دارد  
 رخ انجا غم با محنت قرینم که پیشه حاکم یار منم  
 رخ انجا بیستلا افتاده دارم چه پیشه جز انجا حاکم باز ۴  
 شاد و قه سجاد برخواست  
 بچشم و قه عالم اگر کشته دل به باد پیش افکار کشته



بدون احد در ان شبستان  
تا نرسد بر مقام و نه چنان  
خداوند اكن كام كفايت  
نشود و نه بجسته جو كشته  
دستار سه و نه در ان  
صدا پاشان كشت و خوش  
داده در درون خيم پال  
بدنه و نه كشته كو سه  
چو كشته سه نظر در دانه  
كشته و نه ابرو نه جهانم  
بگشته پنج بسته اندام  
از ان كشته سه بدون كرد  
از ان چاهي درون اندر خود  
كنج داف بگشته كشته

بدون احد در ان شبستان  
بوسه ابرو بسيد  
كه هستي بگشته از او غم  
بني مطلق شاه و لائيت  
كه نرسد در ان شب و نه كشته  
به پيش خيم ان كبر بسيد  
شده از خواب مستي چو بهوش  
بند ناپوش كشته و نه پال  
ز ابرو و نه بگشته در  
هر خواست نه بر او راه فرهاد  
مكن افغان نزن آتش بگش  
ببا و نه در دانه داشت بند  
بوسه خيم خود در خون كمر  
دو بگشته بوسه شكور  
چو بدون كرداه چو كشته  
در ان شب

در ان شب خيم و نه كشته  
بش بطل بشارت ساز كرد  
هم لشكر دمار در قه كشته  
بني غم نين از خواب نه  
چو كشته سه نديد بگشته  
لشكر اندر عطف بگشته  
كه لشكر صلاح جنگ بستند  
بر ابرو و نه كشته در  
مضا و نه كشته در  
بمب ان نخت ابرو و نه  
لشكر زنده كشته در  
بگشته در قه جنگ به خرد  
بود قه كشته كي غم نين

هم ابرو كشته سه بديد  
در عيش و نه كشته  
در ان شب هم نثار و نه كشته  
به بر بسيد ابرو كشته  
بند دوازده دست بگشته  
به خيم و نه كشته  
بگشته در قه جنگ بستند  
بجسته و نه كشته  
در ابرو و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
صلاح جنگ سه بر خور و نه  
نوراني و نه كشته

مورد

بمب ان نبر او سه  
اگر توفيق بجسته مستغانم  
بگشته و نه كشته  
توساكن شو بگشته  
و نه كشته  
بمب ان خوش خود اذاف كشته  
در ابرو و نه كشته  
كه طعنه قرب كشته  
چو صفا نابين غم و نه كشته  
نزدن مرداني و نه كشته  
بگشته باكران خود سپهرش  
ديكرانش بجان و نه كشته  
غان بردافت سر و نه كشته

ز ديدار توام بگشته بود او  
بد و هم دست بر خود نايام  
از ان داد و دل خود سه مستغانم  
مكوز اينهار اين حرق پریشان  
بر ابرو و نه كشته  
صلاح جنگ پوشيد روان شده  
بوسه ابرو و نه كشته  
قابل كرد و نه كشته  
بگشته انوم كمر سه  
بد و هم دست بر خود نايام  
اگر آيد و نه كشته  
بگشته باكران خود سپهرش  
زبان خوشين برداشت فرهاد  
بگشته و نه كشته

مراين كمر بر ان ابرو است  
مرا و نه كشته  
بدر خيم و نه كشته  
ببان ملعون كشته  
بني غم نين ان كبر است  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته

مراين كمر بر ان ابرو است  
مرا و نه كشته  
بدر خيم و نه كشته  
ببان ملعون كشته  
بني غم نين ان كبر است  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته  
بگشته و نه كشته

مراين كمر







چون بچهره ای در میان  
روایت که میگردانم بیان کن  
زلفش باده مدش هر روز  
و لشکر در مقابل ایستادند  
بنام علی بن النعم غفدار  
بیامد تا بنزد و رفته کرد  
بیا که یک روز از آرمین  
برآمد و رفته هر دو عارض  
بوسه و لعین بر سر کش  
لعین هم مرکب بر آنکشت  
تا به رد بدل شد در میان  
چنان پاکت بود در اندوخته کرد  
شیخ از مرغ کوهان بال برید  
چنگ از چنگ او کس تا بشود

سخن بکشت به نامه در میان  
دیگر آغاز نمائیم داستان کن  
نمایان گشت شمع عالم افروز  
در جنگ جلال با هم کشادند  
نکاده سخت در میدان دیگر بار  
که هول و رفته کشاد و او بود  
هم رسم جوانی تا نیم  
صلح با صلاح جنگ عارض  
نکاده سخت و رفته هم کشاد  
بشیر لایحه با و رفته با و بخت  
تغیبه نه هر لشکر ایشان  
شیخ از بار مرکب بخل برید  
پلنگ از پشت او جا برید  
بر کشاد و در کشاد می بود

بنام علی بن

بنام علی بن ان چاک و دید  
فغان ۴ رب و رفته بر سر آمد  
پیر برکت کل که بر سر زمین باد  
و ایران در بر و رفته نهادند  
چرخم گمده افتاد و رفته  
بدلیان و بد گشته و رفته ۹ هزار  
نهان بوش بر سر جامه پوشید  
فرار مرکب تا بر سر آمد  
به پیش این عمارت خرامان  
همیشه زور با ندیت قرین باد  
براعدا شیخ تو منصور با داد  
عجل این شوم ۹ در بند کرد  
بیا ایندم بدست سر سپارش  
بر سر مرکب در عالم کشاد  
بر سر خون این پاکت غدار

به به از سر مهرش بلرزید  
بگرش لشکر کاخر در آمد  
ز پشت پاد با بر فغان افتاد  
گمده از هر طرف بر در کشادند  
در اساعت به بند افتاد و رفته  
هر دو آمد دلش از هر دو لوار  
برون آمد زخم بر سر کشید  
ز شوقش اسب در باز بر دوید  
زبان بکشت و کشاد و ایران  
کاکت نایح تحت خسروین باد  
بداندیش تو یارب کور با داد  
دل ز این واقعه خورسند کرد  
کمرش تا بکشت خاتم مدد کارش  
هر نوع که از دستم بر آمد  
که از سر بریده ام از سر بار

گمده و رفته اینها ست بنداشت  
تو که از بد مهرین او  
که با رب اینج به طالع بود با رخ  
به زنده رسم وفا نیست  
ز زن هر کز وفا در نیاید  
اگر چه سحر با رخ کس است  
زن بد ۴ رسد از حق بلایز  
چه از گشته به نشاند این سخن ۴  
رسن در کور و رفته نهادند  
بنام علی بن النعم غفدار  
بنام علی بن النعم غفدار  
کجایش بر سر اسرار و  
کن در کار کس هیچ تقصیر  
دیگر گشته گفت این با سر  
ستم از هم جدا بند و زنده

زبان خوشن امین بر داشت  
بگردا بیند کور استار و بر  
سعاد و روزه نیت و چرخ  
زنا زادر به نور حیالیت  
بجز جود جفا کار نیاید  
با خرد و شوق خنجر گذار است  
بناید زان بلا هرگز خلاص  
بدستش و رفته ۴ دادند تنها  
کش ن بردند بر کشاد و دادند  
چرخش و رفته بدل نمیداد  
به خواهر کرد با و رفته کرد  
بر سرش خون به او در داد  
چاک از سرش کلام بر کرد  
چه در دست خنجر است گفت و بگوید  
بود قطع نظر از خویش میبود  
سرش با شک

سرش با شک کوب چرخ سر مار  
چنین بنداشت این عمر ۱۲ م  
سپردند و رفته ۴ در دست گشته  
تشنه حمله کرد گشته با و بر  
بگشته نینده به رخ ده اسر کوه سحر  
روان گرفت از دست او ستایش  
ستان بر تینان کیر ملعون  
**عده و رفته با و رفته بر فغان**  
**عده و رفته با و رفته سوار گشت با لاک**  
بمیدان اسب و داکت و رفته  
گشته نه شیخ در میدان فغانند  
ز برق تیغ با برید با سهون  
بهار زرش خون و ایران  
چه توفیق سعادت بار باشد

که از سر بریده ام از سر بار  
که گشته مرز ناز ۴ شوم  
بشد با شک خود سوار گاه  
جو از بد برکت نینده  
که سازم این کوان با شک  
که جان و رفته به ستاد و ستایش  
چرخ زادر ز پشتش کرد بران  
**عده و رفته با و رفته بر فغان**  
**عده و رفته با و رفته سوار گشت با لاک**  
بسی خنجر ایران رخت و رفته  
ز گشته به بر حرم نهادند  
جایش بود از خنجر و ایران  
بر آمد نغز طبع نقیران  
به غم که خشم هم بسیار باشد



حق نهادن لشکر فداوند  
 بستی تنهاریان سپهر فداوند  
 بنعمت عین شد در مقابل  
 بر او زد و رفت شمشیر مایل  
 بگوش خنجر خیار تر بدو نیم  
 روانش در جهنم کرد نسیم  
 سر سار خود دیدند لشکر  
 ز جان امید بزدند لشکر  
 شد خنجر مفت و هزیمت  
 گرفته و رفت از این فحیمت  
 اهل لشکرش را بر سر بیدند  
 خام کافران غارت بدیدند  
 هر آن ظلم کردند و لعینان  
 یک ده عوض کردند برای آن  
 ز کوشش هیچ کار بر نیامید  
 زبنت اهل بیت تو بقی باید  
 چه کار خود بخانق و کداری  
 کاسر بیدان کرد قرار بر  
 چه گشته میشود از شر باری  
 هر نهند جنایانم بگوش  
 کوزان تابوین منزل خویش  
 اهل لشکر از بر باز گشتند  
 بعیش خود و مساک گشتند  
 خدا لشکر میکردند بسیار  
 که کردند او لعین و سرکش و نثار  
 نوار چنگ بر لب ساز کردند  
 در عیش و طرب باز کردند  
 بکام دل گشته و رفت به بار  
 کتوده بدید بر خشار دلدار  
 کتوده بدید بر خشار دلدار

هر کشتا غنیمت نام به حالت  
 هر کشتا غنیمت نام به حالت  
 من او را ز آجران رسیده  
 من او را ز آجران رسیده  
 بچراغ که بر سر کشته یار  
 بچراغ که بر سر کشته یار  
 ز قشون غم دشمن رسیده  
 ز قشون غم دشمن رسیده  
 بدو کشتا کشتا مرند عینان  
 بدو کشتا کشتا مرند عینان  
 سرخ خاک بپای تو شهر  
 سرخ خاک بپای تو شهر  
 دیگر که رفت صلاح افروم و رفت  
 دیگر که رفت صلاح افروم و رفت  
 بنزدیک اهل انعم با فخر  
 بنزدیک اهل انعم با فخر  
 بدو حق مستحق ابر خرومند  
 بدو حق مستحق ابر خرومند  
 اهل این قصه از این نبرفت  
 اهل این قصه از این نبرفت  
 که بعبودت و غیره بنشیند  
 که بعبودت و غیره بنشیند  
 رخ داد و تو نه شوا از آن  
 رخ داد و تو نه شوا از آن  
 مسو از انش شربت توین  
 مسو از انش شربت توین  
 بخاز این پیش از شرادایت  
 بخاز این پیش از شرادایت  
 کج نایهار باز از صحت هیچ  
 کج نایهار باز از صحت هیچ

کت کت به صلح از کینه کار  
 شود پیوسته کار به شوار  
 بگویم کت کت کوش باری  
 مغرورم زن که موسار  
 اهل سخن در سپین سفت  
 کت کت به زن قول این چنین گفت  
 زبان کت کت عقل نیند  
 کت کت به زن کت کت شوهر  
 کت کت به زن کت کت شوهر  
 چه دارد و رفت از سر زار  
 که بخاها در سر او خترا مرد زار  
 بغایت رفت احوال سر کس  
 بغایت به زروالت حفظ  
 چه خنجر دهم به تبیین  
 که به به به به به به به به  
 اگر خنجر دهم به تبیین  
 که به به به به به به به به  
 بر این صحن بگویم از سر برد  
 دگر نه دست از سر باز کرد  
 بدو کشتا اهل از سر برد  
 دگر نه دست از سر باز کرد  
 چه اوست و در اینم ندادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش

تو میدانی اگر مرد و چنین کرد  
 تو میدانی اگر مرد و چنین کرد  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش  
 بگویم و خنجر خود را مرادش

کت کت به زن کت کت شوهر  
 کت کت به زن کت کت شوهر



بگر گفتا مکن تو ناله و آه  
 کشت ده کار تو از دست بر آید  
 چه آید بسیم کس در میانه  
 بود فادری تو اندرین کشته  
 مراد کام تو از دست بر آید  
 ناله دیگرش عذر بهانه  
 کج ز شکر غلام داشت در ده  
 به در مان در دم نایم رو  
 بر این ناله پیش فادری  
 بگویش در مان به چهارده  
 ناول مکن بر دست بکشد  
 بگویش در دل او داغ عشقت  
 بود کج در دمی در مان بر کرد  
 غلام ان نامه بگفت و ان شد  
 با منده که خواهد ابد باز  
 ز اقبلم بخت اقبال باید

ولی بر خشت

ولی بر خشت ایام دورش  
 ز یکسو انتظار ایام دورش  
 به از سوزین امید غلام  
 بشدت حیرت شش ماه از ان راز  
 ز ان طعنه بخت و نه مر دم  
 غلامش چنین ناله خود ز جانت  
 مگر کامش بیدل بر آید  
 شود بخت سعادت بر این غم  
 زانین غرق بستم ارد بر غم  
 زورقه این سن بشند کشته  
 بگفتا از تو چنین هرگز مینم  
 مرا افتاد این منزل گذار  
 گفتی بر عزم این منزل جبار  
 طریق هر جا این بنا شد  
 چه ۴ روز تو نام زنده بگذرم

دشمن در روز ۴۰۰  
 ز دیگر شوق زوق کار گامش  
 شود بشیرین زبون و صل کام  
 غلام او دنیا مدار سفا باز  
 غلامت شد مگر اندرین کم  
 مگر نه مریض بر میان بست  
 زخم شهنشاه بر این سر آید  
 سر کشته از دیده مرید کشته  
 زخم بر لب سید حقان عزیزم  
 بگو با که اندر دل به دارد  
 ز صفت مریض غافل جبار  
 که ان جان بدین آینه باشد  
 مرا از این سان گذارند کج

نه انداز گریه دیگر هیچ باش  
 رخت سر ناله هر ش و مانه  
 ضرورت می رود از بهر کار م  
 بدین احوال این با جرح مورب  
 ز بهر مانع خنجر در جگر بود  
 از ان در کمر نینم از سر تو  
 مرا سر کشته دل غنی جبار کرد  
 ز خان مان خود او را در کشته  
 که بنور به تو ماس در بدن با  
 نور فنی باز کس این بر من  
 پس از جمل روز خود بخت کاتم  
 به از یاد کار خود بخیر ده  
 ستم خاطر برو بگفته خود ستم  
 بهم انکشته بر مبتدل  
 زبان بخت و ورقه در جانش  
 که ای قصود جان زنده کاینه  
 ز تو هر صفت باشد اختیار م  
 نه در دل بر نه در دیده خویر  
 قضا این بود قسمت اینقدر بود  
 از ان بهر مرا این مادر تو  
 نه در دل هم نه شرم از خدا کرد  
 چه سازم چاره چنین بچاره کشته  
 زبان بخت دگشت و کلنت ام  
 کمر خاک رخت تا سر من  
 بگفتا کرد بهد ایند اما نم  
 نور فنی هر صفت مریض نه  
 بر چنین رخت نه بنیم این شکر فند  
 گردنه ان و جبار شکر

بنا کرد

سلمان کرد بهد بر این بر سر  
 چه در کشتان بر انکشته مرید  
 چه بستند با کار و ورقه داشت  
 چه بستند با کار و ورقه داشت  
 هر انکس عاقل صادق نهاد است  
 برش یکان بود بجز و عاش  
 فرو بر خشت از چشم بر منم  
 که این سر بر پا او نهاد و بر  
 پس از اینچرا بود امید دیدار  
 کج الله بلامنه کمر فستار  
 بغیر میروم اسرار جای  
 و باع دهستان بنودر با  
 سفر کرد و با بار جان عاشق  
 دیگر ورقه بر این طریقت  
 چه کشته در ده ۴ ز خود جداید

به بخشد مرغان انکشته بر  
 سلمان زمان خویش کرد دید  
 پس انکه رفیق او ۴ رضا داد  
 پس انکه رفیق او ۴ رضا داد  
 دلش دایم بود صلح است شایست  
 بنا شد فادر از فکر خفاش  
 چه شمع از انکشت و سوز دادم  
 که این جان بر او بهادری  
 و باع از بهر بخت در کار  
 بود بهر ز بهر بار صد بار  
 و باع بکنم دیگر تو داین  
 کس از جان به سان جود جدا  
 غم و در دیگر بچرا عاشق  
 ده ملک من در پیش بگرفت  
 بشان بنویان زار تا لید



چهریت بهر قلم وطن رخت  
بجانش ایش سودا در اند  
در آمد در میان بدایش  
بنود اینجا ز بار بشر هیچ  
بجز از شکست نیامد خواب چشم  
نه ره معلوم ز منزل پدیدار  
دران بفعله رخت غول ماوا  
دل بر غم غم ۹۹ میرفت  
زنده می شود و شکست می گزین  
که هیچ کس روشک باز با من  
تکلیف با من بدل به کینست  
زیکو حجت بجزان با نان  
ولا به پیش صابر حجت  
آه نامه و ناز و نفعان

به گوهر نون شهر بر جفت  
عزیت بهر نون وطن رخت  
به بخون روز در محراب نهاد  
کز آن جاده غمت در بر جفت  
بنامد در بر جز غم از شکست هیچ  
سوار رخت خواب در چشم  
نه اندرون و نه بهر ربار ۹۹  
لر شد در قه به چاره تنها  
شب و روز که پگاه میرفت  
شکایت بنود از جفت کوه  
بکج بازیت این کج باز با من  
چه بد کردم که با من این چنین رخت  
ز روی کوه اندوه بیابان  
که صدق تو به عالم بهر جفت  
بریده ان بیابان ۹۹ بیابان

پس از نسخه

پس از نسخه ۹۹ به بخارش  
به یک کار دایه دید ورقه  
به کیم ازین گفتن ایشان  
حوالی بن شکست گرفته ۹۹  
ملک غنطه اجرا و به است ۹۹  
سیلنا و عین بافتن ایشان ۹۹  
بانده مردمان شهر مظهر ۹۹  
بشهر اندر وزیر ماند بکوش ۹۹  
وزیر مردمان ماندن تا جبار ۹۹  
در اطراف عین این نور غوغا ۹۹  
بکفا ورقه غم سیر دارم ۹۹  
بکفایت این از این به غوغا ۹۹  
مران ده ۹۹ برید و میرفت  
فرمود به جفت اشک از چشم غوغا ۹۹

با اطراف عین اندک نازش  
از احوال عین بر سید ورقه  
که هست احوال کشور برین  
سلیم نه ازین دل بر گرفته  
حصار شهر کرده یکدوما هست  
ملک غنطه کسوف کرده اسپیش  
بدست او بفتان سنگه  
شده از زنده کوفت با بوس  
بکر شهر خصمان کوش سار  
توم غم کجا دار بکوش ۹۹  
دیگر با نیش نشد هیچ کار م  
زین بهت با کار ۹۹  
بجه غوغا می نالید میرفت  
تکفیت او باب جفت کوش

محوس

که این درد ۹۹ دران بکوشیم  
به سام چاره در دل خود  
گرفته غم بهشت و مانع من ۹۹  
بکام دل غم بنور ۹۹  
خداوند غم به حالت ۹۹  
نمود تا بر این غم خاطر من ۹۹  
ز غم فراقم چنین غم ۹۹  
کسی خود ۹۹ بدو منزل رسانم  
فراق مرگ زود است ۹۹  
کسوف از این غم فاقیم باشد  
*بسیار از این غم فاقیم باشد*  
*بسیار از این غم فاقیم باشد*  
بسیار از این غم فاقیم باشد  
که در بخت که من از ان شمام  
اگر چه پسان شد از این غم  
چه اجر از کجا به جفت ناست

غم اندوه غم من که کوشیم  
به کوشیم که کوشیم مشکل خود  
نمودت در بر این غم من  
در غم در این عالم بنور ۹۹  
دل پیوسته مقرون ملائت  
نیز غم به آید بهر سر مست  
غم دیگر بیاید در مقابل  
که ناخوش خود ۹۹ وار غم  
غم بجزان به بفرودست ۹۹  
که اندر جفت غم نشین مبتلا شد  
*بسیار از این غم فاقیم باشد*  
*بسیار از این غم فاقیم باشد*  
بسیار از این غم فاقیم باشد  
بسیار از این غم فاقیم باشد  
بسیار از این غم فاقیم باشد  
بسیار از این غم فاقیم باشد  
بسیار از این غم فاقیم باشد  
بسیار از این غم فاقیم باشد

بکفا ورقه کرده است نامم  
بکفا پاسبان این باز مانع  
خبر سازم وزیر کاروان ۹۹  
بشیش وزیر گفت احوال  
از این مژده بغایت شادمانه  
رسن انداخت اندر پارس قلعه  
نظر جفت کرد بر سیمار ورقه  
به کفایت به شادمانه ۹۹  
کتابها نو ششم بر تو بیدار  
ز نو نامد بوسه جویس  
سینه با امیران شده گرفتار  
چنان شکست کین مانسته  
ولایت سر بسر زیر زبانش  
در دین این حصار از بافتنیم  
بکفا ورقه من و واقف بکوش

بود در غم شیشا سقا م  
تا ملک روم ایم روانی  
چه فرمایند کنه الفقه ان ۹۹  
وزیر از جبار خود به جفت ۹۹  
سر سیم بر ورقه روان شد  
کشتن در ورقه ۹۹ بالار قلعه  
وزیر از جفت سر در بار ورقه  
مدد کار کوش در سیم ۹۹  
حکایت کوش که دم ا ظاهار  
کوش داشت در هیچ با ۹۹  
بشهر اندر جاندم عاجز و دار  
ره آمد شده مردم به سبته  
حکایت این زمان نفع و کوش  
همه دل بر ملاک خود نهادیم  
ز کس این را نه ۹۹ من و کوش

بکفا ورقه



مراورده و در کار و آینه  
 بشکر منجی بکرم کار نه در  
 وزیر از ورقه جعفر این قصه شنیده  
 در انبیا نطق انشهر برانده  
 سران در بار ورقه سر نهادند  
 که از رخ فرخنده انبیا م  
 در انبیا تاسخ که از انبیا است  
 وزیر اساتید بنام خسروان  
 برود ورقه خرم دل نشند  
 سحر خرافات عالم افروز  
 بگرد ورقه لشکر جمع کشند  
 به باز ورقه جعفر بر دواز کردند  
 برون آمد ورقه ورقه کرد  
 در بلبل جنگ ساسان کردند

از این قصه بگفته هم نشاند  
 که در روزی این با کار  
 دلش از تحت غم شاد کرد  
 بگرد ورقه کردید انبیا  
 زبان در مدح ورقه برکشاند  
 مبارزین از افات انبیا م  
 بش در میزدند بلبل بنابر  
 شراب شد چنگ جفا نه  
 در اندیشه باطل به بستند  
 برآمد شام ظلمت شد روز  
 به بروانه بگرد شمع کشند  
 بفرمودند تا در باز کردند  
 سیه نهر به بخویشین بر د  
 بگفته خضم هم اواز کردند  
 ملک غنچه

ملک غنچه شاد از انبیا  
 به واقع شد که این لشکر فروان  
 بشارت میزدند انبیا بشادی  
 وزیرش گفت این همه کین  
 شده نشاند بدست ماکر قمار  
 چه این انبیا چنین حالت دیدند  
 بگفتا لشکر این شهر جنگ  
 هر گشته شوند آخر دنیا کام  
 بنام بار آمدند از شهر بیرون  
 زیم جان به جانب به بویند  
 چه نتوان که باوشن سینه  
 لغاف کردند انقوم انبیا  
 ملک غنچه بفرمود از سر قهر  
 بلیغ کین رک با خراشید  
 به ان هر لشکر چنین رسیدند

به پیر سید از وزیر خویشی حال  
 ز قلعه آمدن بیرون عید ان  
 بود این خبر نشان از پیر واد  
 بدان این قوم ۹ اینست تدبیر  
 ز سرداران لشکر نیز بسیار  
 بیک بار امید از وزیر دیدند  
 بدست به اید بیدر سینه  
 به بدنامی که از سر انبیا م  
 دل بر ورقه ماکر کون  
 ره بدر کز ترغیبش جویند  
 نصیحت ان بود کز وزیر  
 ز نام کرد این لشکر نیست  
 بگفته ۹ به لشکر شهر  
 کج جعفر بر حاجتشان برزید  
 بکین یکدیگر چنین گفتند

علم به همه جوان و لاس  
 فغان کوسا فغان نیران  
 جهان بچسب کوشم در ازوز  
 بمیدان اند ۹ ورقه پاک  
 میان لشکرش بود به بلوان  
 ملک گفتا با سالار سر ملک  
 از ان بگفت سوار به بلوان  
 ملک غنچه بدید انقوم ورقه  
 چه رسید ان در آمد به بلوان  
 که افعالش ز یکدیگر جدا شد  
 چه او به کشتن بشیر بگاز  
 با دهم بکشد تیغ رسیند  
 چنین تا شفتی ۹ سر کرد  
 ز یکدیگر جدا گشتند لشکر  
 وزیر آمد به پای ورقه افتاد

بگردند قامت خود آشکار  
 سیرل اسب غوغا و لیران  
 و با شفت ملک فاعله ازوز  
 شت بعبه بنود لاک  
 بفق بهلوانه کار داس  
 بمیدان رو بکین این جوان جنگ  
 که روز جنگ بودند مردان جوان  
 بزودیک نهر روز و ورقه  
 بزود ورقه بلقی سر چنان نش  
 یک آمد دم رفتن و تا شد  
 یک دیگر به آمد در میان  
 با نام شربت مر کش چنانند  
 بش آمد بلبل اسایش صد کرد  
 بمنزله که خود رفتن یکسر  
 بگرد از جان و حال ورقه نبیاد

به ۹ افروین به جان پاکت  
 به جاد و قورحت باد نازل  
 برویت دیده به در با دا  
 زبان اندر نشان خلق بکش  
 درون شهر جعفر رفت خرم  
 گرفته به جام عیش انبیا  
 ملک غنچه از انبیا از انبیا  
 که این زبیا جوان به هر گیت  
 اگر صد لشکر دیگر فزا بد  
 چه سر برزد و سحر خورشید خاور  
 ز هر سو لشکر صف بهشت  
 نفر کوس افغان کرد نبیاد  
 در آمد ورقه در میدان دیگر بار  
 دست سر از بدن انداخته ورقه  
 کشت از جنگ او جابر بر د

از این لشکر نباش به پاکت  
 سزا بشان جعفر نوی کرد نه قابل  
 بدانیش تو دایم کور با دا  
 که برب حق توبه به یار معین باد  
 در روز واره به بستند محکم  
 گرفته جان خضم انبیا  
 بش از دیک جان سازند تسکین  
 ز رشتن عاجزم تدبیر و جیت  
 بیکدیگر کینه بر دوز دنیا  
 گرفته ۹ به جعفر شد سکندر  
 صد انبیا به بر دوزان فاست  
 بار کشته گان میکده فریاد  
 ز هر یک صد تن بگنون شمار  
 ز کشته بشنایم است ورقه  
 سر خضم از بدن پاکت بود



۱۰۸ بنان عاجز بود در عاجز دوستش  
عبدانش کشتی دیگر بنا مد  
بکفارش ملک برون آید  
دیگر در پیش اینان بنام شد  
سک خنجر از ورقه که در این سخن گفتن  
بکفارش که خود ۹ جمله  
سرگشته اند که سید بن  
در آمد شکستش از هر گدازه  
نظر خنجر کرد ورقه اندران  
نیشد نیشد ورقه سیدر کف  
یک ۹ کرد با تیغ و سرخ  
که با تیغ که با کمر و تیغ  
هر جانب که کرد در ورقه خنجر میل  
وزان سویم وزیر کار و دیده  
تیغ ۹ مانده کشته گشته

بخش هر که آمد شکستش  
بوس بارگاه عطر امد  
چه هسته خنجر زمان در نیمه نهوا  
مرا با نواست امروز هر چه باشد  
در آمد و یک قهرش بر سر خوش  
بدین زبان جوان ازید حمله  
بوده حمله کردند بر سر کبک  
که رفتند ورقه ۹ دلار مباد  
کشته تیغ مرکب به الماف  
بزرگ مرد هزاران مرد جنگ  
روانش در جهنم کرد نسیم  
هر که در حدود ۹ بزره ریزه  
زخمت کرد در دانه بوس خنجر میل  
بدو یک جهان بسیار دیده  
تیغ سر با تیغ اغشته گشته  
صدورش از این

صدورش از این اسبان سر مست  
نشان داد و زبان زورنداست  
چنین تا پیچ روز از صبح تا شام  
بغیر تیغ بازو ورقه فروز  
دران هنگام که در کار ۹  
بقصد تیغ عطر نوشین ۹  
دیگر نه طبل اسایش در افغان  
بر سر ۹ نیا اینهم چیست  
اگر چه جسد و خاقان چیست ۹  
اگر با غل نهاده جاهل چیست  
جهان اگر زوفا نارس ندارد  
غیت طاق و مرگند جفا بی  
پایش در پیشین اوست  
بر ورقه وزیر آمد خزان  
بکفارش ترا بار معین ۹

نظاره بر دلان تیغ درست  
ز زعفران ۹۹ قیامت  
بروز جنگ شب بودند ۹۴  
تیغ تیز نیزه و قهر هر روز  
که ماند در زمانه باد کار ۹  
بزرگ تیغ شکست خویش ۹  
که اسایش کید از هر طایفه  
که در دنیا باندگی بگو گیت  
با خنجر روز و زیزر میست  
بغفلت در نهاده غافل چیست  
بجز جور جفا کار ندارد  
ازان رسم در پیش نماند  
که در تیغ بر سر بودند شکست  
به پایش سر نهاده ایچ طایفه  
بزرگ قوت تو افرین باد

۱۰۸ درون قلم شد ورقه دیگر بار  
چشمه نبشت بر کمر تیغ زمین  
وزان سوید ملک عطر روان  
وزیر عاقل زیر کف نهاد  
ملک عطر بکفارش است ۹  
بگویند که از این بهیوان گیت  
قدم هر کس بکفارش نهاد  
کشت از جنگ بان بر بنام شد  
مرا هر جا که بود در بهیوان  
فرستادم بکفارش و روانش  
صلاح کار او استغنی چه باشد  
وزیر او محمود بود در بهر  
بود این نوجوان چهره خنجر ماه  
جوان خبر و دل بر زیر است  
بغیر قوت بازو بر زور

دل قیغ ز دور و هم کفار  
غلابی جمع گشتند مثل پروین  
بوس بارگاه خسروانه  
یکدم در حل هراش مشکل فدا کرد  
جواب کور نفع دل بر سر ۹  
ز روش عاجز نپیر این چیست  
بزرگ با نیک او فتاد بر  
چه او در بهر شود بنام شد  
که از مردان بود در نشانی  
ز جنگ او بر آمد جانش  
غیم روز کار او چه باشد  
زبان بشود بکشا و جاکیر  
ز ظاهر نهاده سلطان نیشاه  
ببر و شجاعت به نظیر است  
بود نامش بعالم ورقه مشهور  
بر بکفارش

بر بکفارش کون مرکب دواند  
کشتی که خوش بودند در او  
در اگر جان بر سر خوش سوید  
بعالم سیم و کبک ز رجه باشد  
سال از بیکه ایدل که گیت  
هم جنگ بدل از بهر خالوست  
همه غوغا و جنگ از بهر شاست  
بفرمانی شود فر داسحر گاه  
سینه امیر انرا بیک بار  
پس آنکه کن بر این تیر ۹  
همه شکست بر هر یکیر  
چه اینها گشته بیند باور ۹  
ز بیند ورقه خنجر فایز ۹  
فانده قوت بازو و زورش

که تا خود ۹ وار با ند  
بعالم بان خور سید شاد  
یقین دان از هر کس پیش سوید  
ز خوشی افر با بهر چه باشد  
که بر در مانده کان فر باور است  
بکشت او ۹ که فتنه بر او است  
چه شسته گشته شود عالم سبابت  
که در جهرت دارند بر سر ۹  
بکشت در پیش این بر سر دار  
ز ابر قهر خنجر فصل ۹  
که تا این بغیر تیر میرند  
ازان فایز بکشد اندر ۹  
بکشد ز کینه در خود ۹  
غسل ازون دم که در قهرش



بهر چیز این عالم کرایه  
 و در دربار عیبت چرخ سیاه  
 بر اعدای هر جانب روا ند  
 دیگر لشکر نیاید در مقابل  
 سحر کرد این شهر و لایست  
 وزیر این جوان کرد که فتنار  
 و زان پس نرسد بر هر که فواید  
 ملک عظمی سهند وزیرش

تا مرز حصار خاطر آید  
 شود این فتنه آشوب کو آید  
 که سر شد با کار رفتن تواند  
 پس آنکه شهر سازیم منزل  
 شود شهر و زان این حکایت  
 گیشم این هر که هم بر سر دار  
 ایالت بخش تاج تخت شاهر  
 بسند خاطر آمد و پسرش

دلا از غلبه نالت سخن کورس

سحر کرد خود و بنمود  
 که تا بخت ایمن و مادرش  
 در قلعه سحر کرد و بگوید  
 برابر دارا بر پا کرد  
 سیاه امیر از ابر بسته  
 بیقرار و کرم است این بیلتا

عزیز و عزیز

عجب در محبت بند امروز  
 خدای در پناه عفت خویش  
 وزیر از تدبیر در این کار  
 به باید کرد و اما اتفاق  
 چه فرصت است کار میتوان کرد  
 به نام چاره این کار امروز  
 وزیر مایل فرزند فرجام  
 تو میدانی صلاح دولت ماه  
 کنون بر ما تو فرما را دانست  
 بقدر تا به باید کرد و اما  
 بگفتا که از ان مرد نامیر  
 به در جنگ کین استوار باشند  
 شجاعت دیده کان کار دیده  
 شایسته بود همراه با من  
 ز من بر قبیل لشکر که ایشان

که ز دانش خوش جهان سوز  
 که به دانش بخت خویش  
 که بگویند تقصیر در این کار  
 هر شصت که فرست است با من  
 که تا بیرون رود از دل هر روز  
 به نام چاره این کار امروز  
 بگفتا و نه که شیرایام  
 بیاد فوت کرد در فرست شاه  
 بجای خالیت حکمت دانست  
 که از خاطر رود این در دما  
 از این لشکر جباران با تبار  
 میان این فولاد باشند  
 ده جنگ جدل بسیار دیده  
 که چنین است و دید اندام من  
 که چنین است و دید اندام من

ز من بر قبیل لشکر ایشان  
 چه به خود ز من بر قبیل لشکر  
 سیاه امیر از ابر بسته  
 چو این لشکر ماکم بر بند  
 هزاران مرد جنگا کرد و شجاع  
 شجاع پر دل بر هر جنبه  
 بشد با یقین نفر همراه ورقه  
 بگفت اندیش از لشکر مایه  
 سر زده بر این ننگ دارم  
 دعای کرد این زاهد و سوبر  
 چشم عظمی آنها هیچ ننمود  
 نظر بر جمله لشکر داشت عظمی  
 و زان پس هم زون انجم کافر  
 رسانیدند اینها خوشش  
 ز دست کافران بر معاصی

که چنین است و دید اندام من  
 که چنین است و دید اندام من  
 از این غم ان سیر از ابر بسته  
 قفا فل کرده و خوشدل نشسته  
 هم بر زده بر این رواج  
 بزور خویش مغرور جمله  
 هم در این فولاد غرق  
 با انوشه لشکر که آید  
 بود کان کاذب از این چنگاریم  
 بسوزد لشکر که نو در ویر  
 چنان مغرور زور خویش بود  
 که تا که ورقه زد بر قبیل لشکر  
 بقصد دار با یقین کمر فتنار  
 رسانیدند از اینها شفتن  
 ز دست سبزه که غلامی

بور

بور لشکر خود کرد و اینک  
 و لشکر چنین بر بحر کمرانه  
 تن شایسته و ورقه کرد  
 بستند جان خمان دلاور  
 بسوز عظمی آمد هیچ صرم  
 زایش است عظمی خود مکنون  
 کند انداخت بران کرم ملعون  
 هر آنکس برابر شد و چارش  
 کشن مرورش از میدان بصحر  
 که سر شد با جبار پارت نیم  
 بشکر که خود شد و ورقه خرم  
 به خوش باشد عدو به پسته  
 وزیر از این سخن دل کردید  
 بگفتا طبل سایش نوازید

دران مغلوب هم بنیاد شد جنگ  
 هر ز موج خون اندر میانه  
 عدو لشکرش هیچ نشد  
 میان آن و در با بود شناور  
 ز باد تیغ بر آید از ان سر  
 که تیغش کند خود سر کون  
 بر لبش جنت زودش بر ویر  
 بکرد مرد و مکرش و چارش  
 فتاد اندر میان خصم غوغا  
 چنین سر کشته تا بر بارش نیم  
 عدو دست کردن بسته محکم  
 تیغ قهر جانش خسته پسته  
 گرفت در غلظت به پسته  
 است مد خلق اسایش طرازی



بدان گشتند هر که لشکر از هم  
 کشان بردند عطره بقلعه  
 وزیر امیران شیر و سرور  
 دعایش از دل جان کرد بنیاد  
 ندیم در زمانه چهلوا سینه  
 خط از چشم به دارد نگهدار  
**فلامی از دره سیاه** خلقی نهر از پیر بر تا خودن ملک عطره  
**جنت و عقی** از شادان سوکر دره غوغا **ایه مالا**  
 وزان سوکر عطره باده  
 ملک عطره وزیر داشت عاقل  
 سپه احمد بر دستور عطره  
 بگویند پرکار ما چه باشد  
 بکفا بپسند دارم خیالی  
 فسون چند برایشان بخوانم  
 بیکر و جیده نیرنگ فسون

غین بفرستد و بفرستد خرم  
 وزیر لشکرش همراه ورقه  
 نشانیش کرد و نعل سیم و کوه  
 که در کشتن نوز در میدان  
 که باشد مثل تو صاحب قرائت  
 بخت مصطفی وال و اطهار  
**فلامی از دره سیاه** خلقی نهر از پیر بر تا خودن ملک عطره  
**جنت و عقی** از شادان سوکر دره غوغا **ایه مالا**  
 بکار خویش تن مصطفی باده  
 براه عقل دانش بود کامل  
 هر چه غصه بخرج و مصطفی  
 غم شاه جان ما میخراشد  
 که انجا میشود واقع ملا یا  
 که شاید شاه غمده دارا بنم  
 نه خود از بند ابریم پیروت  
 به کارشکل

که کارشکل افتاد است ما سه  
 رسول تیز و هوش کار دایه  
 سوکر دره هم از راه در آمد  
 بیرون شد و رفته در میدان در آمد  
 رسولی از وزیر عطره آمد  
 دیگر کردیم ترک و کینه و جنت  
 به خبر از سر قهر اسر کنی فر  
 خدایا هم چندی هست دارد  
 وزیر عاقل داناست پیر  
 نه خود و دیگر بار به پیغم  
 بشود نرا از دره دیگر بار  
 برافق خویش از نیکو کرد  
 که با پاسبان چند همراه  
 رسید خبر در زندان عطره  
 سلام کرد و بروش عالم

به باید کرد با ایشان مداس  
 بکفا و برایشان روا سینه  
 بر اعدا دست برد خود نماید  
 چه خورشید جهان پیمان در آمد  
 ز سه صبح با ایشان در آمد  
 بسو شر خود سازیم انگشت  
 بناتش هم چیز از صبح بهتر  
 تو کوفتنه از عالم بر افتاد  
 بکفا میخواند بود ابا میر  
 بکام دل و مراد نشیستم  
 به خواهر کسی جمع خواهد شد این کار  
 با این ساز بانه بر سر کرد  
 چه به دار شسته بر سر کرد  
 سببش به بدیدند زار مصطفی  
 بزد بوست بر در خانه خویش هم

به شاد خود بود و کردند از بند  
 فقا در کین بودند سوا ۹۰ ن  
 ن تنها پاده ورقه شیر ۹  
 چنان زدند که تنه برایشان  
 سببش ایران ۹۰ را بینه  
 دعا گویند وزیرش بش احمد  
 ز بهی بوسید خدمت کرد و پتور  
**الاکون** زرد و در چشم عالم  
 بپاس پادشاه داشت همراه  
 مرغ ناز نه پناه دیر سر  
 غور مرکب از نرادر  
 امیر از انجمنها ز پیا  
 سببش ورقه کشتن بر مهر  
 چنین خضره غنوت نشینان

بشکر گاه خود کردند انگشت  
 کرفتن ۹۰ بران شریک ۵  
 کینه در بنام خویش شمشیر  
 بکردن ان جمع ۹۰ در دم برایشان  
 بسو شر خویشش رسانید  
 بنزد شریک بار خویش آمد  
 که ایشان چنین اند فققدور  
 مباد از سر ماسایت که  
 وزیر احمد به پوش بند بر شاه  
 میان ۹۰ از کمر بست زینور  
 بر جسته ورقه شریک پادشاه  
 به پوش بند از کم فاه و د پیا  
 که از هوش بکا ۹۰ بر سر مهر  
 نشیند و در سواری اب حیوان  
**الاکون**

**الاکون** احسان خویش  
 کویوت باغ نو جوان  
 الهی حمان باشد تو باش ۹  
 رسید بر سر آفرود چند ۹  
 به تخمین کرد شریک بسیار  
 تو ۹۰ چندی بود با ماسکیت چند  
 وزیر از لطفش برایشان افتاد  
 که شادانت پاشیده با و  
 امیرشادان باشی همیشه  
 خرد و آمد بر تخت شاهی ۹  
 سببش بر تخت مرصع ۹۰  
 وزان سو عطره از راه حق ۹  
 وزیر اهل لشکرش آمد ۹  
 بیک جاج کشته ایفان ۹

دمیده تازه از بوستان خوب  
 مباد آیت از باد خزان  
 زمین اسنان باشد تو باش  
 به عیت زندگ کرد مرده چند  
 دیگر کرد و بر ستور کینار  
 که من بود بچک خشم در بند  
 زبان اندر عاشر شاه بکشد  
 حمان دارم بکامت زند بادا  
 ز ۹۰ دران باشی همیشه  
 بعترت داحل با پاش  
 نشسته شاد و خرم دل مرصع  
 دیگر بشکر خود کشت ملحق  
 بسو شر باره خویش آمد  
 که چند سازیم ماکه برایشان



بعلام نام با سحر بود در  
 بعلام نام ز باورده خراسان  
 بخت زین شکست با بام کردیم  
 بهوش ۴ ز با خود در بام  
 نماند اعتبار با بر عالم  
 کس ۹ نماند اعتبار  
 وزیر عظمایان کبر بد خست  
 به کرد و بخت زین صفا ۴  
 به بخت بکند و از بخت ای جان  
 بفرا تا به در صحن میدان  
 سرجه ۴ به پوش بند از خنجر  
 سحر این کشتن صف در خاک  
 به ۴ با صلاح جنگ بخت  
 کشته بشان دیگر صف و قتل

سپاه به جز مقهور بود  
 از هند روم خازم خراسان  
 بعلام نام در شش کام کردیم  
 میان خردمان کمر بر باریع  
 شود آوازه ما از جهان کس  
 کس پیوسته از ابا م فارغ  
 بکشتا کرده ام منیر فکر و دیگر  
 نهان در زیر بال زاغ سودا  
 رود در قباب و حش طرزان  
 کشتن امشب حش طرزان  
 که از اعدا افتد هیچ کس  
 صلاح جنگ پوشند همه بکسر  
 ز غیرت بر سر هر کس نشینند  
 برابر در میان انبیر پر دل  
 بماند خواه

باز خواهند جولان نماید  
 نیاید کس میدان بندش  
 بقصد لشکر سازد امشب  
 بکشد لشکر در میان  
 بجنگ با به درقه بسته گردد  
 شود و جمله ۴ دلهای پریشان  
 ملک عظمایان نگاه خورند  
 بشکند نه پناه هر رهبر  
 به پوشند نه در شش بخش فار  
 چه خورشید جهان از کوه برآمد  
 چه عیسای جیحون چهارم سخت انگشت  
 ملک جیحون به که از خواب بر حش  
 فغان کوس مرز باشد بر افلاک  
 لبان لاله شش غنچه و لیران

بجنگ اوستی دیگر نیاید  
 بیاید دل از این غنچه بدوش  
 فتنه در جاده حق تیره و تفت  
 کشتن شش انگشت از هر کس  
 سلیقه سپاهش خسته گردد  
 خنجرایم آنکه ما برایشان  
 ز فکر فعل دستور خردمند  
 مفارقه جیانی مشهور غریب  
 که بقیه هست اینجا جبار  
 خوار بکشد خطا برآمد  
 بنور خود جهان کرد روشن  
 صلاح جنگ ۴ با خود بیاید  
 به دوش و بر کمران غنچه  
 همه در این فولاد پنهان

سپه شاه او جدا باشند برخواست  
 سلیقه وزیر و رفته نا الحاح  
 فرزند مرکان باد سپاه ۴  
 ز قلعه چکه لشکر برون بخت  
 میدان و رفته شد چرخ شیر خزان  
 بکشت ایگاران به رده و در  
 کس ۴ نماند عهد محکم  
 هر کس عهد پیمان ندارد  
 به کافر ندارد نور ایمان  
 هر کس میاندیشد طبع کار  
 بمیدانش کسی در ساز نماند  
 همه خوابوش کشتند جمله انقوم  
 چه زمان لشکر نماند کس میدان  
 بایشان باد پاس چرخ سبک رخت

بشکست و مف ۴ بیاید  
 به کشتن که جسته احوال  
 به باد از کوه اندر و بصحرا  
 مف قبل جناح بیعت رخت  
 سپهر در کشت و کشت تیغ بران  
 خنجرین عهد پیمان شما کور  
 همان بهتر که کم کرد بعلام  
 یقین میدان که ایمان ندارد  
 نیاز عهد خود ۴ زان به ایمان  
 به مد یکن از این بیک بار  
 سوادش ۴ جواب باز نماند  
 ولی بهوش کشتند جمله انقوم  
 بگردانک صفر قبل ایشان  
 نو کوش کف ۴ ده قدم رخت  
 که که بار کس

که که بر کس باشد و مان فار  
 چه بود او پناه طمانین برایش ۴  
 بدو جوان قضا ۴ قدر داشت ۴  
 ملک عظمایان خشم خود زبون دید  
 ز هر جانب کشته اندازان از نجاه  
 درآمد در درون غار پنهان  
 چنین دارم ز استاد این سخن یاد  
 فضا مرغ که زیر کت نام کدوش  
 بشد غره بزور پهلوانین  
 بشد عظمایان خیل سپاه  
 بجنگ مدح چرخ و رفته افتاد  
 سلیقه و رفته ۴ در دست اعدا  
 عیان سورین بر یافت کربان  
 درون قلعه شد با لشکر خویش

بچرخند و رفته بدین کشتن سار  
 قضا کشتند چرخ پوسف کجایش  
 قضا کوز این مع جسد داشت  
 در جاده رفته سر کون و بد  
 بیگشت به رفته او ماه  
 وجود و رفته شد چرخ مار پیچان  
 که صدر حش برون پاکت او باد  
 بنیر کت ز بر کس در دام کدوش  
 قضا چرخ میرسد مضطر باین  
 برادر و از به به آب ماه  
 رضای خوشی ۴ بر قضا داد  
 زبون چرخ دید کشتن و بد  
 بکار خوشی و مانند جبران  
 همه دست حش بر خویش



در ریخاوردت شد از دست ما رود  
 از و ما بدو آمد خلاص  
 سببش این گشته دیگرگون  
 ملک عظمی نشسته شاد قرم  
 ز شد در مجلس مکرر بنیاد  
 و در آمد در میان شکر عذا  
 و در آمد در میان شکر عذا  
 ز یکسو طایان در نغمه سازید  
 بیج کلگون گرفته بر کف دست  
 زیر ملکون شد و خوار خوان  
 ملک عظمی ز چون گشت مدحش  
 چه نفیق شمشیران بکر مردود  
 به پیشم مرد بخت به بیارید  
 کم و در اسبابش محکم

بخواهد رفت با ۴ بود نابود  
 گنگان باره چو باشد قوم عاب  
 ز در و حقت و رفته بکر خون  
 به بسته دست با و رفته محکم  
 در انبیا سحر داد طرب  
 بگفت بگرفت ز ترین بام بینا  
 تو کوثر ز اهل مجلس پوشش بخت  
 ز یکسو طایان در نغمه سازید  
 غزلخوان طایان چرخ بلبل  
 دران کلهاشده مجلس گلستان  
 و در آمد بگفت خورشید بر شمشیر  
 ز مریحون مست شد اگر بفرمود  
 به جلادان خون غارش سپید  
 بنهر و عطر اورد و دند در دم  
 که در نهر

که از رخ سحر پاک را مست  
 چه چشم اولین بر ورق افتاد  
 به ۴ به مهران خود سبزی  
 خرد مسندان در دانش بگفتند  
 هرا مهران که با کتر سپید  
 به عطر و رفته پاسخ اینچنین داد  
 بکر جلله ام در بند کرم  
 ملک به از برادر دیگر نو ۴  
 نو ۴ با شکر چندین هزاران  
 بر مردان عالم شرم بادست  
 من از چهل نواد و دل ستانم  
 کفون در چنگ تو زارم و زبونم  
 مرا از تو نه روز التماس است

فیض این چاکر تو با من  
 زبان درخش درو شام  
 من ترس که خون خود بر لب  
 کلوپسته دایم معی بگفتند  
 چنان افتد که هرگز نگیرد  
 که بر زور دیران افرین باد  
 دل خود ۴ ز صحرای سحر تریب  
 که آنجه نواز از او بر نواز  
 به شاد و شاد و شاد و شاد  
 به برزم رزم شان از زم گاه  
 بدین جاده فنا غافل فدا و م  
 به نفع که خواهر زنجیر غم  
 ناز گشتن مرا به حراست  
 به جلاد دارن ملک عظمی از این گفتار معجون بدین  
 رفته ۴ و در جلادان ۴ بر شفت چنین گفت که هرگز

یکی ز کنی غلام داشت جلاد  
 بدان جلاد گفتا زد و بر خیز  
 غلام هندو که باز داشتن  
 چه و رفته و به کار از دست رفته  
 ز ناکام غرضش بادش آمد  
 ز قافله و فاساد بر آورد  
 که یارب ای به طالع بود با من  
 ز بخت خود ندیدم شادمان  
 دیگر افغان زار کرد بنیاد  
 میسر نمیشد آب حیات  
 هر وقت این را به رفته  
 که افغان که فریاد میکرد  
 گرفته از غنیمت جلاد خنجر بر  
 گفتا اچولان زار بر ج حاصل

در انبیا و رفته در دست او داد  
 در این بشوین این ناکا ۴ ریز  
 گشتن از بارگاهش بر و بیرون  
 عذاب اختیار از دست رفته  
 دلش از غنیمت در فریاد آمد  
 حریف از در او از بر آورد  
 سعادت در فریاد نشود با من  
 بست و شکم از این زندگانی  
 بر آورد از دل پرده فریاد  
 و ز این ظلمت راه بمانم  
 ز نرس زاله میبارید رفته  
 که شمشیر غزل بنیاد میکرد  
 بقصد و رفته بر کف خنجر سپید  
 و ز این خون بکر زار بر ج حاصل  
 بر و نوبه

بر و نوبه زار ز توره ۴  
 چه باشد جلاد ۴ مرگ از کار  
 بر آورد از دل پرده افغان  
 در ریخاوردت غلام نه بد م  
 همیشه در خیال یار بودم  
 کشتی بافت ز عالم نیست انبیا  
 و در آمد مرگ جگر با خنجر ایان  
 بگشتن غلام از بر ج غم  
 ز در و درونش چندین باران خواند  
 به و گفتا غلام از مهر با من  
 بگو به من تو احوال دلت ۴  
 بگو به من چه شد از زو و بست  
 بگفتا و رفته کشتن بکا نه  
 حدیث عاشق بشنیده نو

که مراد به من امر شده ۴  
 چه ۴ به بد چینی بکر سبت زار  
 که دار و دست با بکی و ۴  
 کله از باغ و صلا و بخت م  
 به مندیخ دلداری بود م  
 که تا کویده با شمع شکر لب  
 بهار و صحرای شد ز عفا بیان  
 بگشتن زار از این غم دار غم  
 غلام از در او و حیران فرود  
 بنامش تو مهر رسم جلاد بیان  
 برارم که تو انم من شکست ۴  
 که به زمر من نماند کشتکوب  
 خبر دار زار و عشق با نه  
 به عالم عاشق و زبیده نو







بگفتا و در قیامت سعادت ۴  
 دیگر و در سلسله سلطان جیش  
 بر چنین دعایش دعا گویر ۴  
 میر میباید جوان شجاعت ۴  
 بگفتا و در قلعہ با ۴  
 که هر یک مشتعل بر بار دارند  
 در مشعلها و بگفتا چنان شد  
 ز قلعہ خلق میکردند فریاد  
 اگر مردید ای قوم بدانیدش  
 بهر جامه وید ای قوم کافر ۴  
 در آمد لشکر کفار از خواب  
 سر ایستاد بر نویش جسته  
 بماند در قیامت بجا باز  
 که نه بر کمال است بداند

سر دشمن چنین با ما است  
 هر که در ز شفت لفرینش  
 که رحمت بر نو با جان فایز  
 هر چند دیر و شجاعت  
 تمام خلق شهر از سر و بر نا  
 در انبث سحر عوفار دارند  
 بر از انجم بان است  
 که اگر کفار لغت بر شما باد  
 که درید از ره مرد و تقدیم پیش  
 ز دست نمیگردد بهر جان  
 شنیدند اندک کشتند بنیاب  
 که بر میان حکم به بستند ۴  
 دیدند اسرار شاه خود باز  
 و یا تحقیق این حالت توانند  
 قدم در بارگاه

قدم در بارگاه شسته نهادند  
 هر آنکس که شسته سازد اکاه  
 میان اطلس سحاب خدایان  
 فغان بشنود فریاد کردند ۴  
 بگردند ناله و افغان هم خلق ۴  
 تمام لشکرش در تاب درت ۴  
 ز دیده اش خون آلود بریزان  
 دریدند کوس بشکستند در بار  
 بکار خوشی در مانده رفتند  
 از این سودا ندیدند هیچ سودی  
 سر از دران کار سردند  
 هر آنکس در دوش کین نهادست  
 در دوشش نشو تا میر  
 که کرد و منسل مدغم دور  
 ز صدق این گفتار منج بکسب و

چه دیدند پیش از با قتل دارند  
 بدیدش غرق در خون کشته نشد  
 چه غنچه کشته است در کین  
 مصیبت هر شسته بنیاد کردند  
 بسر خاک سیمه ریزان است  
 که بران کشت لشکر اندر  
 شده اند خلق ملک غنچه ریزان  
 علم ۴ در آورند از باب  
 هم بکباب بر مانده رفتند  
 وزان صولت خود غرقه دب  
 سر سالار خود بردار کردند  
 خلا آخر مراد او نداست  
 رسید آخر بیا نش از جان  
 لشکر ظالمان چنین کرد  
 ز نمود زعفران ز شاد

رسولای خدا از ۴۴ انعام ۴  
 چه شنیدند از این نعت  
 امر ظالمان تو جزا و ۴  
 تبار ظالمان محکم مبادا  
 مکن بر زیر دستان ظلم بباد  
 مشو پیغمبر تا به ۴ نه بین  
 مرا این تجربه کردم حاصل  
 بشو روز زانام جھول  
 بدیدم در کنار جو بار  
 ز دم هم من بران کوب محکم  
 شد بجان افتادانه ۴ جو  
 همان روز از قصار آستانه  
 سر بام چنان جروح کردید  
 ز شکست نام بار افکار  
 ز باغ اشک منظر نگاه کردم

هر که در نعت بستان بکلام  
 چنان کشتند در عالم قیامت  
 بظلم و ان رده نطق عطا ده  
 یک ظلم در این عالم مبادا  
 که هرگز ظلمانه نیست بنیاد  
 بجز اندیشه خود ۴ نه بین  
 بگویم گوش کن ای مرد عاقل  
 بپیر باغ در قصر فضول  
 بقال خویش معرفت سوس مار  
 چنان که ضرب من بر جدیم  
 نماندش قوت دیگر کف چوب  
 در افتادم بجایان کھسایه  
 که کو با قام چه روح نکردید  
 بر آمد از دل صد ناله و زار  
 بهر کائنات صداه کردم  
 رسیدم به رب

رسیدم به ربان جویر یار  
 فدا هم سر کنون من از ۴۴ جویر  
 قصاص خود همان ساعت بدیدم  
 خداوند مرا در ظلم مکن  
 این بود از ارکس نم  
 به بنیاد کشته از ار یارب  
 سحر نیز در مشرق روشنائی  
 بر آمد خضر و عاقان فغفور  
 بر و نافرود از قلعه سحرگاه  
 گرفته اندام سوال زیور  
 سلیمه از ره تقیظ و رقه  
 بدو گفت که ای خا نور مخدوم  
 ز دم سو و بار بود دیگر بار  
 دل من انتظار یار دارد

که آن جانی بدم سوس مادی  
 چکید از دیده ام خواب دیور  
 جز از خویش ۴ در دم کشیدم  
 ز سر ظالمان در امان دار  
 مده دست کن از ار سوس م  
 شد از فعل خود منیر یارب  
 کیزان کشتان لشکر خویش  
 شد از طغش افاق پر نور  
 سپاه خویش ۴ سلطان سبانه  
 بیاد و ندنزدش یکسر  
 بگردان جمله ۴ بسم و رقه  
 ز تو خدایا این بر بوم  
 مرا رخصت بفرما ای جهان دار  
 بوار دیدن دلدار دارد



دل من مبتلا و لر با نیت  
 و لم ۴ در بلا مکن ارایه  
 بکشتا و ایا ۴۵ با ۴  
 در این مدت و مرا هم نبودیم  
 تو چنین شریفی در دیر ۹۶  
 بچنگ خصم بودی روز تائیت  
 کفایت تو فوق هفت دهنون شد  
 اگر چه بخت بسیار دیدم  
 چه خوشی شد زبون از همت تو  
 برویت یک ۴۵ با یک ۴۵ غم  
 غیبت این حضور در ستا ۴۵  
 لیکن با در جهان دانه ۴۵  
 کجا رفتند به شد احوال این  
 چه بنیاد جهان چه اعتبار است  
 بیا با هم در چشم برانیم

بگویم بجز او مشکل با نیت  
 تن ۴ مبتلا مکن ارایه  
 روا کردیده از تو کام با تم  
 زبانی با تو دل خودم نبودیم  
 نیا سوره در از شور و غوغا  
 که تا انداختن بر جان شان تبت  
 بچنگ من دیگر ز رز زبون شد  
 سر و من کفایت بردار دیدم  
 بخارم حقوق خدمت تو  
 بعشرت چند کا هر یک ۴۵ غم  
 به نیت کا آخر بکار رفتند با ۴۵  
 ز کبر خسرو ز بخت هم از جم  
 که چنین بر باد شد احوال این  
 به بین حافل ملک اندر چکار است  
 که امید در دیگر ندارد ۴۵  
 شجریان

شب خجین بر فرازم با هم  
 دران منزل بفرمان شهنشا ۵  
 مجلس خود با حکمت و تدبیرش  
 شاه ۴۵ در زنده شام بشو طائیس  
 خوشن عاشق به بر کبر حبش  
 خوشن عاشق که اغیارش به نیش  
 چندی کفایت فسانه خوان شیرین  
 کبر شاه بود اندر کوشش ۴۵  
 خراج از خسرو و خاقان چنین داشت  
 یک روز در شب با نیتش داد  
 برویش عیشش شاه ساز کردند  
 دران مجلس ز هر چه کرد بایت  
 بقهر بخت بیامد در میان  
 هر آنکس خوب روی دیده بود  
 بیانش با ملک حسن ابر کرد

در روز عریشه پیش یکم  
 تخیل کرد در تفریق کما ۵  
 مجلس خود با حکمت و تدبیرش  
 شاه ۴۵ در زنده شام بشو طائیس  
 دل از دود به نیتش از رقیبتش  
 ز طاقان جان بهارش به نیتش  
 که بشنایین حکایتها شیرین  
 شمس عادل ملک حسن بودی نام  
 ابر در زمین زهر کین داشت  
 بر در تخت خود نیتش را  
 بعشرت خلق ۴۵ اواز کردند  
 بهیا بود هر نوع که سالت  
 سخن از خواب و یان زمانه  
 و یا تعویف و نیتش بود  
 نه از کفایتش نیتش بود

دیگر از دم از دهن سمرقند  
 ز کربان صفایان خراسان  
 ز مهر شام از شروران درهند  
 هر کشف خلق از هر کمرانی  
 دل شایلی این کفایت بود  
 کبر با موافق الله ۴۵ حج  
 زبان کرم روشن کام یک ۴۵  
 دیگر کفایت این کفایت  
 بگویم قصه ماه تمار  
 بخیر و ملاحه به نیتش  
 شمس کشتن سر کرد عالم  
 بدان این عاقل ۴۵ عاقل  
 به نیتش کفایت قوم عظیم اند  
 ها غایت بزرگ آن بایت  
 ۴۵ نام در تمام مهربان است

ز ترکشان فارزم و ماوند  
 عراق فارس و ایران تو ۴۵  
 بهر جا بود ز بهار شکوفه  
 ز جهان زمانه داستانی  
 ز اهل مجلس این آرزو بود  
 شسته بود بهر با خواست خیر شع  
 نثار با نیتش کرد بنیاد  
 به پیش تو کم قصه کفایت  
 کما یمن طاعت کفایت نام  
 احوال ابرویش بدر نیتش  
 ندیدم مثل در نیتش ادم  
 مران شکرت شیرین شایلی  
 بگرد که اعظم مقیم اند  
 کشتن خلق این نیتش احوال  
 احوال خوش نیتش کفایت  
 بگویم کربان

بگویم کربان کرده حاصل  
 کبر رفتان در خوش خوار  
 بقدر سر و کفایت عیا بوش  
 به نیتش کفایت کفایت  
 که در رفتان در ملا و کس رضا  
 ز زلف عارفش در نیتش  
 نوره پیش نیتش در نیتش  
 روده از لبش در نیتش  
 طاق ابرویش در نیتش  
 بصورت جفت در نیتش  
 لبش بکون زبانش لعل فایه  
 در نیتش کفایت  
 بیت زین لطف ناز و نیتش  
 برابر بران دلفا ز نیتش

ز کربان افتاب کشته نازل  
 بکفایت طوطی شیرین کلام  
 تعویف خود تا به نیتش  
 به نیتش کفایت کفایت  
 در رفتان در نیتش کفایت  
 کل سبیل کبر و نیتش با دام  
 چشم ز کفایت در نیتش  
 تبسم کردش کان ملاحه  
 جانش افتاب به نیتش  
 بطاق جفت او افاق شتاق  
 نقالانه از ان نیتش  
 هزاران خسته بهار از نیتش  
 زبانش بر نیتش بهار  
 نهاد بر نیتش غزه بیکان



بگر چشمش از دور خنیده ۴  
 گرفته کل ز رخسارش عرق ۴  
 ز طواریش بالور و قند ۴  
 بوس شد زان به نوشین ۴  
 ز خندش بود به بلای ۴  
 بایش کردش چرخ کافور ۴  
 ز زلف او بود سرایه حسن ۴  
 زین عطرش بهین با سیمینش ۴  
 چه انگشتش نشان دهر داد ۴  
 خجل از قشش سر و صورت ۴  
 صورتش به بالار بلایش ۴  
 ز دندان عقد مراد به ۴  
 و صد و زربکیم و صفای ۴  
 مع انقاصه شکی گشتم بهانرا ۴

کمان دار سیاه او دیده ۴  
 زهرش کل بگرداند و زرق ۴  
 بگردش ۴ آلوده قند ۴  
 از ان حلوانه سودا گشت ۴  
 و نامند دل هر مبتلا ۴  
 بقدر دل خوش افروخته نور ۴  
 از ویاد بلند بر پای حسن ۴  
 بود کج نهان در آستینش ۴  
 به انگشتش آینه بر داد ۴  
 بجای خود باده فونک بر بر ۴  
 بسته و ناخنه اندر هوایش ۴  
 بسته رونق صدق از در گشته ۴  
 کرد و قصه ام این کونه ۴  
 تا شاکرده ام حسن بهانرا ۴  
 بسته اندر هم

بسته اندر هم عالم دیده ۴  
 بود در فضل و به مثل ما نیست ۴  
 سخن کونه بیکو گفته و نیست ۴  
 از این کونه سخن چندان بروماند ۴  
 ز درخششش دلش از جا در آمد ۴  
 هجوم عشق بر دران پنهان شد ۴  
 سپاه عشق بر قلبش بر پرواز ۴  
 بسته بیکو صبر قرارش ۴  
 عجب ز بیا چشم و وصف ادبی ۴  
 بر لب فاطمه بیت سخن شد ۴  
 گفت این یق تحت ملک شاکر ۴  
 یک کلمه کند بقدر من دراید ۴  
 مرا جان در بدن به او مبادا ۴

به او زیبا صتم دیگر دیدم ۴  
 بهر ابواب و انار خد و مند ۴  
 سخن آشوب بهانست ۴  
 ز گفتارش ملک سخن فروماند ۴  
 نه به او از با در آمد ۴  
 که به صبر قرار توان شد ۴  
 بدش این نامه اش بهر جرح شد ۴  
 برفت از کف عین آفتابش ۴  
 بجایم تازه دایره فضا دی ۴  
 نمیدانم چه شکل کار من شد ۴  
 بجشم من بناید بهر گاه ۴  
 مراد کام سخن از او براید ۴  
 جدا نیم از ان بیکو مبادا ۴

مرا خود در طلب باید دیدند ۴  
 در بر رند بهر بار و مهر ۴  
 دیگر سلطان اگر در پیش میرند ۴  
 بگفتا بهر نیکو سعادت ۴  
 تجارت اختیار خوشین کهن ۴  
 شه اسباب تجارت کردمان ۴  
 شتر به صد هزار استر هزارش ۴  
 هزارش به غلامان مکر بند ۴  
 هزارش کا و عنبر بار همراه ۴  
 ز ریم و خزان بکلیه بار ۴  
 لباس اجمه بخاش بر مرکب ۴  
 فرزند مرکبان خوشدل نشند ۴  
 بوس کعبه فتح محل روان شد ۴  
 غرض بهر دواعی از ان گشت ۴

کبر مطلوب خود باید رسیدند ۴  
 بود بیکو تر از صد ساله شاکر ۴  
 ره ملک عدم در پیش کبرند ۴  
 اگر خواست افند ان گذارت ۴  
 چه مایک نرک این وطن کین ۴  
 قاش رخسار سباب فرادان ۴  
 خنده و چک در زیر بارش ۴  
 هزاران بود کین تران شکر خند ۴  
 هزارش آب جگر بار همراه ۴  
 ز لعل تو که هر بار شوقار ۴  
 ز ملک فویش غم سفر کرد ۴  
 به پشت استران محمل بر بند ۴  
 ملک حسن دیگر خوشدل روان شد ۴  
 ز بهر دستان سبزه فرهاد ۴  
 بهر دوا

برام دفعه آه سر عاشقی ۴  
 بیا از محفل از روی اخلاص ۴  
 چهارم مجلس به بند مقلون ۴  
 ز چهار از کان بود معور شیت ۴  
 بود از چهار عنابر جلد این ۴  
 در او درخشش است بکولان ۴  
 مراد و لغت جو ۴  
 چنین گویند ملک محسن برین ۴  
 بهر منزل که برآمد گذارش ۴  
 هزارش بود غلامان مکر بند ۴  
 بزرگ هر ولایت که دید ۴  
 هر ان درویش پیش او رسید ۴  
 بهر یار و دانش کرده منزل ۴

سفر آمد و او در عاشقی ۴  
 بیا که کین قصه این مجلس ۴  
 بهر از نام اندر ربع سکون ۴  
 ز چار اقدام منزل او میت ۴  
 ز آب خاک باد آب اش از ان ۴  
 برون شد بهر مرکب رسیدان ۴  
 بهر از رواج پاک بوالحسن ۴  
 کشت و بود دست و دامن ۴  
 با استقبال مرشد شهر بارش ۴  
 هزارش بود کین تران شکر خند ۴  
 فراوان تحفه بهر در کشید ۴  
 دیگر او در درویش ندید ۴  
 شد ان شهر بهر مفود حاصل ۴



کشور دست احسان کرم ۴  
 یکس زری که به بند دایه  
 چنین منزل منزل روزها در  
 در احسان کرم کوشش خود  
 بخلوت خلق به بخشش بداد  
 فتاد او از به جوش بعالیه  
 شربت در زمانه کفکوشش  
 مع القصة بطف بخشش بود  
 ملک بشیر بظا قدم زد  
 در اطراف جانب این خبر شد  
 ایران عرب هر جا که بودند  
 بگردند عزم جمله دیدن او  
 درم از کرم را چون نام است  
 رشت قوم به شیباهه اکاه

چه طاعت منزل میگردد در ۴  
 هر کس خفته از زنده داد  
 بدین بخشش شد واد بر باد  
 بدرویش فخر بخشش نمود  
 هم عالم دران تعریف داد  
 کس دیگر نبرد نام طاعت  
 هم خلق جهان مشتاق روش  
 ملک محسن ره شرب به پیچود  
 کس با او نزار است دم زد  
 حدیث بود او هر جا شمر شد  
 حکایات ملک محسن شنودند  
 با امید کرم بخشش او  
 کرم بنود درم بر در حرمت  
 که آمد خایه این نوع از ۵۹

بعد فافله دران

بود صد فافله فرمان بر او  
 بر دس لارشان مرد کوشش  
 زاسباب زمانه پیشماوش  
 ملک چنین از ره صحرایر آمد  
 بشد حریف شیباهه خبر دار  
 مگر خایه زری که مال داشت  
 چه شد واقف هلال کرد ملک  
 با اعزاز با اکرام تمام اش  
 فرود آمد ملک محسن بفرمود  
 ملک دست عطا و جود بکشد  
 غلامان سستی قد و دلاهم  
 بداد ایش شیره مهر بسیار  
 نه لعل در مردارید حیران  
 هلال از غنیمت و غنم گشت بار  
 هلال انقضا ۹ باز به کار

هم باشند غلام جا کرا و  
 جوان مرد عزیز خدایه  
 شده روز زمین در زیر بارش  
 بود در شیباهه بر او آمد  
 که آمد خایه با مهر بسیار  
 چگونیم پادشاه با وفایت  
 با استغفار خایه بکشد و ملک  
 بشود و خیل خود کرد در روش  
 تمام کار دانش بار بشود  
 هلال با کس درین ۴ خفا داد  
 کینزان سخن بود کنند ام  
 ز ملک غیر کار خور و تار  
 ز بیم زردید و بخشش غلامان  
 بدو زمانه خود گشت نشان  
 که تا هر بخشش احسان

زاد و مافی ملک محسن گشت  
 توان بر روز جهان در حجت او  
 رخ خوب کرم باشد کفکوشش  
 چنین خلعت دیگر جلیش نیست  
 بود عقل خرد حیران کارش  
 به شرمند کرده مردمان را  
 هلال اندر به خدمت بهر حجت  
 به حجت بهر زغبهار ایلان  
 هم توان زیبار قیابوش  
 بخدمت رستمایرم نهادند  
 هلال آن خواجه محسن را طلبید  
 دران مجلس بهر ساز صد آ  
 بگفت چنگ باقه هفت  
 مینش و دیگر و آغاز

بیت از جود لطف کرم گشت  
 شود تا زردان از عفت او  
 وزان هر سه کفکوشش  
 اگر بهد بغیر از در و کیش  
 هم لایق بداد کرد کارش  
 به یاد کرد خدمت مردمان را  
 بهر خایه بیکو منزله حجت  
 به توان دران چنین غلامان  
 بقدر عریض بهر سرخ نوش  
 بسان شمع در یک بافتادند  
 بهر و بنیاد طرب کرد  
 زده از لطف و بجا به  
 چنین حجت کس و کبر و بجا  
 ز غشاق و نادر مجلس را

عاقبت

بقانون کوش اهل جوش بگرفت  
 در آمد عود از مطراب در جوش  
 باوازل خود در فغان شد  
 و فامه اهدم هم از به حجت  
**خواستگار عودان**  
 شده محفوظ از ان جمله غلامان  
 ملک محسن دل از غمش داشت  
 تمام خلق اندم از کم و مه  
 بدرویش سلاطین زن و مرد  
 ملک جود لطف خلق بود  
 بقیه کرد از مردان عاقل  
 بهرگاه هلال آمد روشش  
 رسولان خردمند بهر مند  
 کرا بسور و بنو بار است خایه  
 چه تا به پادشاه عالم است

رباب از اهل مجلس کوش گشت  
 بهر روز از اهل مجلس عادت است  
 بهر اهل مجلس خایه فافله  
 کشید از راه او از دست  
**خواستگار عودان**  
 شده محفوظ از ان جمله غلامان  
 بنظر نگاه خود خرم روان شد  
 بهر کرد بهر خلق ملک زده  
 ملک محسن عطا و جود میکرد  
 همه مردم از ان خوش بود  
 رسول چند از کار کا سل  
 که به مقام ملک کرد و روشش  
 سخن گفتند از هر گونه خند  
 ز تو به خمر طبع است خایه  
 بطف خود و خود چنین باشد



نعلم مرد دولت مند بایده  
 رسولان اهلان نام ذکر گفت  
 بوقه داده ام منی دفتر خود  
 برادر زاده دارم بکن دوست  
 بود ورقه در افقیم بین شد  
 رضا را طرین کمر بچو بسید  
 رسولان از اهلان بچو شوند  
 ملک ۴۴ ششم در دلا افتاد  
 همیشه عاشق افسرد خاطر  
 دلا معشوق نوم عاشقانه  
 اگر عشق حقیقه با می زیست  
 بوقه عاشق بر صورت گرفتار  
 ملک حسن زو بر یاد میگرد  
 ز نام اختیارش رفته از دست  
 نه در بودن نه در رفتن

که از چاه لسان کار نیاید  
 بناید این سخن بشم و بگفت  
 به جان میدارم شلی بند بر خود  
 برادر در جهان کنشیت خراب  
 ز نام ۴۴ بشو هر که توان داد  
 از این گونه سخن بهن میبند  
 شد ندیش ملک عشق نمودند  
 بگفتا کار من پس مشکل افتاد  
 بر در شود افسرد خاطر  
 که در کس معرفت ایشان خوانند  
 بر صورت که بشد عشق باز بست  
 نماند کن که در مع الهی  
 دلا ۴۴ نام و فریاد میگرد  
 تمام کار برش رفته از دست  
 نه بر بودن نه در رفتن  
 در عاشق بود

دل عاشق مورب ستا بد ۴  
 ملک چند بود عاشق از دل جان  
 به افتد کار عاشق سخت و شوار  
 ملک حسن طبقه کرد جا  
 بدست با جان خاص خود داد  
 طبقه با جان بگفته بر سر  
 پیام خوابه از تحفه دارند  
 بگفتا اهلان نام کستر  
 که انگش که توداما و نواینه  
 فقر نفس حیران زار است  
 برون بر در ز جان بگرفت  
 نیدان خجالت دیگر این جا  
 شده از عاجز بر طوایف  
 چه سازد از کد انز و خجارد  
 گفته این با ملک بکسی نماند

ز وصل باره در سر ستا بد  
 بنوش طافت بهران جان  
 بر آسان بر آید کار دشوار  
 بر از دل ز رسم جواهر ۴  
 بر نرزد باب گشته شان فرستاد  
 شد ندیش اهلان نام کستر  
 بنزد مت بر سر با ایستادند  
 ز حرف ورقه به بار بار  
 شده ز در تعظیم از نواینه  
 لایق این حکایت شرم سار  
 چه به باند سازد و خجارد  
 به اند او در این و خجارد  
 گنده در محک و رقه کد این  
 بدین دلا دگس جفیف در دارد  
 به اسباب برادر و نهاده

خدا با سو جان اسباب داد  
 بی از یکسر خود ملو لم  
 اگر از تو بر آید حاجت من  
 همیشه به از رای تو باشم  
 دلا از آن بقیه بگفته  
 فریب دست اسباب نماند  
 بگفتا قصه با بزن سر  
 بگفتا زنی اگر نقدیر باشد  
 به در خسته به و عذری نماند  
 من بزن سخن از یکم بیج  
 که این قصه گفته شوی بزن  
 بروی دیگرش یکم بیج  
 بگفتا زنی بگو اگر سر از ده  
 به دل شک از احوال رقه  
 غلامش غم فزاید

در دولت بروی ماکش ده  
 بطفت خود بغزندی قبولم  
 بود فرمان رایط طاعت من  
 چه خلک افتاده رای تو باشم  
 برش عمل خراج علی بود  
 فرستاد آن طبقه را بماند  
 که میخواهد ز ما این خواهی دست  
 کی ما را از آن تقصیر باشد  
 اگر یکماند باشد به ز صحرایش  
 که دلا کت آید بیج و بیج  
 بوقه نام زاده است در خستین  
 بخواهد ورقه از این قصه جان داد  
 عیال خویش در انش منبند  
 نادر و یکدم از مال ورقه  
 چه باشد باز بر کوحالت دی

با چهل روز و غده داد و رقه  
 نادر و قول رقه اعتبار  
 سببش ملک جز ز نماند  
 شد ورقه از آن قطع نظر کن  
 بیاد و خمر ز با جان ده  
 اهل از گفتن زن سر به حید  
 بیامد جان نامه و دیگر  
 جواهر از انون بر طبقه  
 اهلان بماند بکر و بنیاد  
 همه عالم اگر آیند بر من  
 مرا این بیم کوهر نیست در خرد  
 چه انوم این سخنها شنیده  
 طبقه بر از نوا و لا  
 ملک با جان کردند اگاه

بش نشانه بنام از سفر بار  
 نیکو و دیگر از قرار  
 ز جنت او را امید بهرید  
 فراموش بروی و دیگر کت  
 دلا از ورقه بکن این زبان ده  
 بدان از در کس سخت نماند  
 طبقه که به بر از رسم کوهر  
 از آن ورقه باشد و خجارد  
 به باید این طبقه از بیج  
 ز انون خویش بهر کشد  
 بجا بگذاشند رفته از انون  
 به در از یکسر و ایام ده



چه سان که شوق تو را در دلم  
 بشنود و خاطر بر لبش  
 بان تا توان در فغان رفت  
 ز بان مطرب کوین عشق  
 بیا مد پیر زال بر سر و شش  
 غم در دل خود به بیان کن  
 به ۴ خزون و دیگر ریغایت  
 روان اندر جواش بپرز کن  
 بجز من عمر دران حرم نیست  
 که از کار تو خواهم کشد و ند  
 بدو گفتا که هست ما در من  
 گفت بجز من هر چه می بیند  
 بلام که در کتب و کتب نماید  
 بیا و نزد من بیا تا بهر حد  
 ز غم تو طوق

ز غم تو طوق غم نیست  
 بهر جا که باقیست هست  
 که ز بسبار کسی برده از ۴  
 بهر جا که غمزدن شد از او ۴  
 ز دیو گرفت رفت در دم  
 بشنود و در کشتاه و مساف  
 نمود و تحفظ این بهر ۴  
 گفتا مار کشت ۴ او ۴  
 که بیکر و در همان بر محور غم  
 کم بان تو به از غمت از او  
 بیا مد پیر زال نزد کشتا و  
 ملک حسن از ان دل که به  
 بس از یکدم اهل آمد بخانه  
 بیا و خردین غایب به دور  
 ز بازو بند اجناس خرم نیست  
 بدست من ده اینی که هست  
 که درون هست مکر حلائی ۴  
 به ان کار بفرست او ۴  
 بنزد و در کشتاه خرم ۴  
 فزون و مکر حلیه کرد اغاز  
 به نزد و در او است ۴  
 برو بر کوشش ۴  
 بدو میگویم هر چه غم  
 شور از وصل کشته خرم شاد  
 پیام مار کشته با و را و  
 زنده غم دلش از او کرد به  
 گفتا زن بشو هر یک بکانه  
 ایشان ندر دعا قیست شود

بگفتا نام زاده و در دست او  
 نمیدانم تو این کلاه مخزون  
 چه بان در جسم هر عشق پاک  
 یغین جن کام از هم بر گیرند  
 مکن این ظلم بهر هر که باشد  
 گرفتم ای که تو ظلمت نیستی  
 بر در حشر جن این ما جرات  
 چه باشد حشر در روز حساب  
 گفتا زن خدایا که میست  
 سر کاره جسم کناست  
 چه کرد و وقت از این قصه  
 نماند در میان نیز اتفاق  
 گفتا زن که در وقت میبندش  
 ز زن بر سید مکرست جنت بر گو  
 گفتا جن دهم و خردین مرد  
 بهر بوش نام گفتن

بهر بوش نام گفتن بر کوه سفید  
 نهم در کوه او ۴ با صد شوب  
 چه اید و رفته بهر و سامان  
 سیه پوشیده با افغان است  
 گشته کیم ان یار تو کشته  
 شد از پیش نظر انماه سیمار  
 بگریه چند روز در درجا سوخت  
 بر نیز چند کاه شکست نداشت  
 نه چند چند روز در کشته  
 درون چشم باشد درون دل  
 ز روزن که نسیفند افتا به  
 هر آنچه دیده بهند دل بگوید  
 غرض از عشق ابد و محالست  
 ز کرم به و رفته هم ۴ م کرد  
 بکیم نام زاده و در دست او  
 شود در زیر کلاه نیر و محبوب  
 شوم در نزد و بر مکر و ستان  
 باستقبال و رفته کد و کشت  
 بر دوازده بگردید و کشته  
 بقا معن و با در کشته  
 ز کرم به کشته اندر کرم به  
 نخواهد بود کرم به تا قیامت  
 رو و هم از غمش مکرست  
 مؤذن از سر لای کشش دل  
 درون خانه ۴ روشن نیاید  
 که از ان دیده دل هرگز نکند  
 که عشق ناما میبند انرا محالست  
 ندیدم من کس از اهراب مبرد







ندان دانش ز چشم خلق آوا  
 شمل کن به ورقه ایزاره  
 بهین کز کلبه احسان بسازد  
 غرا بگرفت و دوزخند بیکر  
 بگریه کز بجرم چند دوزخ  
 رود و دین از خاطر برونش  
 کیرید اگر کار خجند  
 چو بنیاد و نادرند و  
 بودیم اهل کشت از جدای  
 سلام نه رسا و از این  
 ز کز حمله انقوش نادان  
 سر سر حمله از این جان  
 بکفاه خسته بگریه کوه  
 که بستم بنده فرمان برار

مکوب کس تو این روز خزان سه  
 نه بپند چنین مرا تا قرب یک ماه  
 دواش محنت اجمران چو سازد  
 کس دیگر چه با خود هم نفس د  
 نشیند تا طوفان دوزخ  
 مشو بر حرام و بهوش  
 بقیان دان دل بهر مرغ زنده  
 مدارش ان خیال خواهد گذارش  
 بکن او ۹ دلیل به شما  
 بده آنکه بوی انکشتن  
 از این فکر که بر سر شد از این  
 بگو با ورقه زان که دایه  
 بکشد که کند نام سبزه  
 که بده بر بچ سر زلفان

بجان ایستادام

بجان ایستادام در خدمت تو  
 دواش خیر با با هم بگردند  
 علم ز آتش غم اندرونش  
 و دواش بیکر آغاز کردند  
 بجان کشته ۹ نار بکسوز  
 بکشد بود از جان باورده  
 گفت ایضا در حق تو انا  
 چنین نظر ندارد و بچشم  
 ز دست رفت با دماغ در بغا  
 شرح میکنم سرگردان چه سازم  
 خدایا تاب این بجرم ندام  
 قدیم و باطل بپند تو  
 به بستم خان در غم نهاد

بجا آرم حقوق خدمت تو  
 ز اشک خود زین ۹ نم بگردند  
 با آه آتشین کرد و بر دوش  
 ز بده اشک بخوبین باز کردند  
 طبع برید از بار و لغوز  
 بکشد از حسرت و بداورده  
 تو نرسد حمله سرار و انا  
 ز تو حمله بود این ظلم بپاد  
 سینه ده کار من در بغا  
 ندام طاقت اجمران چه سازم  
 کس جز تو نمی جان ندام  
 کرم و صانع و بپند تو  
 جز از غم تو بجز روز ندام

چو مرغ بود به عالم و لشکارب  
 کهر روز و بار بار مادم  
 کوی محبوس است کافر انم  
 کمر در انتظاران جیم  
 کون این ظلم بپاد و شام  
 مرا این تاج تخت ملک شام  
 چکارا بد مرا اقبال دولت  
 به عالم یارم با بد مرا بس  
 چه کارا بد مرا این طشت دین  
 بغیر از ورقه بار نازینم  
 بخت آلوده ام از چشم برستم  
 مرا جان به بخت است بخت  
 بود دوش بر دوش چشم بر نور  
 این دیده خفته بار ناست و

سینه بخت بریشان روزگار  
 بقید محنت اظار مادم  
 کوی در بند زنجیر کرا نم  
 کهر شور و بکر کرده نصیبم  
 کس به بستم از بداد ایا م  
 نیاید در نظر چنین بتر کار  
 ز بار اید مرا اقبال دولت  
 که غیر از در چکارا بد مرا بس  
 که خرم ۹ بر بزم در و از کین  
 کس دیگر مبادا هم نشینم  
 و از نتوان زود از بزم کس دم  
 اگر مغر نباشد بخت بخت  
 از این با دوز چشم کسان در  
 بغیر از ورقه و کس سینه و  
 مبادا نشینم

مبادا هم نشینم غیر ورقه  
 بغیر از ورقه عاشق کس به بستم  
 الا از خیر سعادت  
 بجا لبه انتع کفوس  
 جگر کن ان بکرون به عالم  
 مده از بوقایهها شکستم  
 بنورای عوس چشم نکارم  
 بگریه الواع آغاز کردند  
 بر بخت زینت زیور کز قف  
 درون هووچ زین نشسته  
 اهلان جمله خوین برفتند  
 پس از نشه روز بکشد از ۹  
 چشمم که مقصد نیست ان  
 شب روز که بیکاه رفعت  
 مسافر چنین غمزال اور دروک

که در کس نه بستم غیر ورقه  
 بکام دل به بپوش نشینم  
 ز ۹ ن سچ اعیب سعادت  
 مکرر اندر من نایهار و ۹  
 نمانده غم بچ ملام  
 ولم با توانست هر بار که بستم  
 بدت خود غمان اختیار م  
 در زین عمارت باز کردند  
 میان لعلش اندر ز کز قف  
 ز جان و کشته دن شکسته  
 ز منزل ۹ بالین برفتند  
 غریبه دار جرات الله انا  
 دل خرم نهاد و در سر ۹  
 باندک مدت از راه رفتی  
 رو و هر قدر طاقت دارد



۱۳۵  
اگر خیل بود از راه اندک  
تخت ملک شام آمد بگرفت  
زاهل شام آمد بنیایست  
هم بر سر نشان زر گرفت  
شاه از شهر بدین بیرون نهاد  
فقره چشم مرد سبزه  
خلایق بجز شمشیر خود دیدند  
در آن شهر که سلطان بیضا  
ملک بر تخت زین حمود  
دور شد شاه بر آمد  
عروسی بر خود ترتیب نمود  
چه بخت بر طرف شمشیر  
ملک نرسید که کمر شکست  
بندق عشرت از کمر کرد

بخواهد آن که ده منزل کند یک  
که بود آن با او سه قرب عزت  
با سبیل خلق او لایست  
نشان خوانش همه بر گرفته  
طبقها بر زربسم جواهر  
هم استقامت شایسته  
شاه از دینداران رسید  
یقین اسایش جان نیست در  
عروسی که هر خوشی بسیار  
بر اوج کمر بر آید  
بجای خلق که غریب فرمود  
به پوشیده جامه خود به  
که و بر کشته از شوق در شکست  
دل بر کشته است ۹۴ م کرد  
بزد بکنده

بزد بکنده کشته از برش جفت  
بگفت این عالم در چه کایست  
کجا باشد در کاین بدو شیر  
بیایست و دشمنی کشم کف  
چه خواهری خود از دست بیا  
بدین خور که بمنزله است  
بغلام در تو گرد است یارم  
ملک حسن مرا معذور دارد  
بغلام از در جان من است  
بهر مهر و فانی از من  
دل من سور من مایل نکرد  
مرا بر کمر هم ساس و تو من  
نمود ۹۵ من اگر میل تمام است  
مرا این خور بر نه در دست  
کمره خنجر برانده در دست  
جواهر شرم از دم نثار  
جواب حق چو ناله کعبه کرد  
بمنج با کلمات منی کم کف  
بگویم حد خود ۹۶ آید  
بر بزم خون خود در خاک و آتش  
بجز و رفه کسی دیگر ندارم  
منم او زبان طایف بر دار  
فدایش جان من جانان است  
بکنی دست جانکونه از من  
ز منی کام دل حاصل نکرد  
بترس این ده رفیق ناقص من  
تمنا خیال فکر تمام است  
خواهم نوشتن ۹۷ عاقبت

۱۳۶  
اگر او نثار از من این راز  
ملک محسن کعبه خدایست  
گذشت از دل خنجر جانست  
ز عشقت کعبه محنت آید  
مکش خود ۹۸ مکن تو دلش  
زهر و جانب از برش جفت  
اگر معشوق ۹۹ میل به عشق  
باشد هر که ۱۰۰ وار سواقی  
از کین عشق باز بر من حاصل  
شدیم کام با آناه از تو  
بدیدایت ز تو خوشنودم آید  
چه مهر و رفته در جان دل تو است  
از این پس خاطر من پیش آید  
ز منی با تو ۱۰۱ زور نباشد

که هست صادق اند عشق و مکن  
که مکن بر تو دستم بکنار ۹۹  
نیکو در دل خاطر شایسته  
ز تو کام دل خود ۱۰۰ ندیدم  
طبع بر دیدم از کام دل خویش  
شود افزون و ۱۰۱ هر بخت  
باشد او و بیا به عشق  
نزد خویش ۱۰۲ پیوده عشق  
در آتش جان که از هر چه حاصل  
طبع بر دیدم ایکه از تو  
چه دیدم ز تو تو ایوم آید  
ترا میل بدوان مایل تو است  
مکن قصه هلاک خویش زانجا  
تو ۱۰۳ ز خواهرم در زین باشد  
ز تو قانع بکند

ز تو قانع بکند یار کشتنم  
چه بشنید این سخنها کشت از او  
که شاه دولت پاینده با او  
چشمه آب که در تن از جو و  
چه هم است به هم خواهر تو  
بر خدایت که فراموش شایم  
شاید کشته شمع بر طرف  
باشد ۱۰۴ هر که از کلف  
چه کشته زان که عالیشان  
نعم از دل در کشتنم ز دیده  
کنون احوال آن مسکین باشد  
ز حال و رفقه پر باره زار  
دل عاشقی ز غم فانی باشد  
هر آن عاشق که در افتد ز عشق  
ز دیگر فعلها بنده کشتنم  
زبان اندر عارش کعبه  
بنو این تاج تخت از زنده با او  
خدا از تو همیشه یاد خوشنود  
کین تو بهایم در بر تو  
دیگر از تو سر بر نمانم  
دیگر کشته قطعه بر طرف  
کند عیشش تا به قهر  
تمنا دل خود کرد حاصل  
بکشت شام با شاه در میده  
که در از نمان خوش افتاد  
بگویم داستان کوش مبدار  
غم عشق به ناله باشد  
رسانده نام خود ۱۰۵ بیعت



چو ورقه پند از کز طلوع دور  
بنده یک سبزه در بزم بود  
دلش از انتظار بار پر خون  
ز بهر یک خفته گشته بخون  
ز حوا و رخصت خود کرده حال  
که آید سوز ملک خوشه خوش دل  
شتر داده بوزنه چار خنده  
همه پر بار از دیا و کشف  
نشسته بر سر در باده خلای  
بجوی هر یکی ماه سما می  
مزاران مرد خسته و او سلاطین  
شرب روزان بخون و افکار  
که باشند بهر ماضی اندر بیابان  
بره شد با سید رخ یار  
پسته منزل بانهش خانه  
سپه خیز باز شد از دران جا  
که کرد از کز که مرد زین رفت  
ببرنده یک قوم نوین رفت  
بست سینه بهم بگوشه ماتم  
که کرد از کز که مرد زین رفت  
بباز تعزیت داران بر غم  
بکفا ورقه ای قوم این چه ما  
همال آمد استقبال برون  
ز دیده داشت بزرگان همه چون  
بوارق قه پاسبان

جواب ورقه بد برون داد  
همه دامنه کرون ملاحت  
که مرد کشته بقدر عجب بود  
دلش از غش کرده جراحت  
درین اردو بر جانانه تو  
بشد یک کز از خانه تو  
که شد هر راز برم اطفال نوز  
جراح من بده یک کز کور  
بجای خسته پیش افتاده اش  
بزد آه از هر یک کز کور  
بشد بهوش بر خاک ره فشار  
بخی شیاران حسرت بماند  
بجو داز آمد بهوش گردید  
بجای بگریست کز در دل پیش  
زاشکش از طوفان باد آمد  
خسیده هم به یوکان قامت او  
ز نیلوفر بر گل رنگ بر د  
بجای بگریست کز کور  
بزد آه از هر یک کز کور  
بشد بهوش بر خاک ره فشار  
بخی شیاران حسرت بماند  
بجو داز آمد بهوش گردید  
بجای بگریست کز در دل پیش  
زاشکش از طوفان باد آمد  
خسیده هم به یوکان قامت او  
ز نیلوفر بر گل رنگ بر د

بود این نامه فریاد تا چست  
که چون حکم خدا به پاره نیست  
تو که این نومه بیداد از چیت  
بکره و عده او نهان  
فرست بکران از کز به خواست  
چند چندین که رویت بهر بینم  
سینه سخت پریشان روز کار  
بکره بر ناله جان سوز ورقه  
مدامش از زار بود همیشه  
بنوش در زبان غیر نقان هیچ  
چنین نامت چند زده ورقه  
ز خود تاب عار بود همیشه  
در کس نیست بهر هیچ  
چنین نامت چند زده ورقه  
ز خود تاب عار بود همیشه  
در کس نیست بهر هیچ

ز سوزش خلق در آتش فتادند  
بکفا ورقه پیدل بر باسن  
مزار قربان ۴۱۴ جان ۴  
نشان دادند دل بر آسم ۴  
بدان جا ورقه ۴ بر دهنه خاک  
در افایان مزار کلفزارت  
بقصد خویشین نخر بر آورد  
جواز یاد بود ندگام ۴  
همه مردم بوقه رو نهادند  
که او بخود بود خود ندارد  
همه دادند او را جان بید  
حیات فوت شد حکم الله  
خدا هر کار به داند زهر کس  
چنین از محنت غم با پایا  
ز چشمان چشم خویش نهادند  
بکره همه ابرو نجاسان  
بنی ای قوم بنایند او ۴  
که این جادو کردیم او نم ۴  
که بود او کو سفند مرده در خاک  
به او ۴ دیگر این با کداریت  
که پا او زنده ماکه میتوان کرد  
که به او زنده ماکه میتوان کرد  
ملاحت هر چه بود از دست نماند  
سبا و ضربت بر خود رساند  
که او ورقه ز کز به لب فرو بند  
میت ۴ بکوا حکم الله  
نخوشی به بود او داند و کس  
حاکم و نواز دست که نایس  
بود این نامه فریاد







بره شهنشاه همیشه گاه و بگاه  
مع الفقه شام آمد گذارش  
سیر خود بار شام آمد  
رشد ناکاه پیدا در میان  
بکشا ورقه ۱۴۴۴ جوان زود  
اگر سر بایست از آب بگذر  
بکشا ورقه دارم هر چه بفرست  
بکشا از جوان این عرض بکنار  
بکشا ورقه مگر عقل خود کف  
صلاح از جوان یا خویش دارم  
بکشا بر نعل این در جانت  
گشاده ز سپاه بکشا بدانش  
ز زور خود گمان ۴ در ۴۴۴۴

کشی همه بنوش غیرا الله  
قرار یافت جان بقرارش  
ز بهر بار خون آشام  
حوار ب خود ۴۴۴۴ دایوان  
بنج بسیار بختین زود  
و کینه میشود خود نیز بپسر  
چه خواهد بود ۴۴۴۴ زان  
بنج اسب صلا خویش بسیار  
بروز این خواهد ترک فعل و کس  
که هر کس خواهد شش شش  
بفرست بخت استم رانست  
بکشا ورقه تیر چینه از کیش  
گشاده بر خود ۴۴۴۴ در ۴۴۴۴

چه نیز بود

چه نیز خود بر ورقه انداخت  
چه ورقه رخش در جلال و داد  
خاکش اینچنان بخواست او ۴  
در این دارد چهل مرد نامیر  
چهل تن رور بر ورقه نهادند  
تنها میان آن چهل مرد  
نشیند از آن جمع سواران  
گشاده تیغ الماس ب داده  
چه کرکس در میان کله افتاد  
شدند بختی که تن گشاده زان  
شده ورقه ز زخم تیر افکار  
ز زخم تیر قوم چه مرگست  
دلان محرابا امر جرح داور  
در انشت سحر الکرب نیز  
بخت بر کشته ۴۴۴۴

غیر خوش شین ۴ هیچ نشناخت  
کمان خویش از زبان برادر  
زیر کبک کنگون انداخت او ۴  
لکشد بر رسم حریر  
بروز از هر طرف نوک گشاده  
فشاره بود ورقه جنگ میکرد  
زهر سوت بر آمد چه با ۴۴۴۴  
بهر آن سواران رو نهاده  
از این تن و هوش کلمه بهار  
زیم جان سندی کرکزان  
برفته از تن او خون بسیار  
نمانده دیگرش با ۴۴۴۴  
ره در پیش گرفته نکاو را  
بسر خود سه میرفت بر خود نیز  
سحر آمد به باریک در خسته

بخت بود اعظام و کشتیر  
نیش فین بخش روح پرور  
زینش جنگ سکاها زانچم  
چرا بر نشان سرازیر جنگ بود  
چه ریب ورقه اینج که کرد  
بر بهران درخت ساید کستر  
بش بهوش از عقل خردمند  
ز کس که نا احوال خبرش  
به بر بخت بود صد حجت از ۴  
بهر هم نشا طشایست  
توکل باید ایدل برخداوند  
ملک حسن قضا ۴۴۴۴ آشنشاه  
پیدا اینجا فدا و یک جوان  
به پاراندرخت افتاده بود  
ز زخم ناگش از پارانفرق

چه جنت فین بخش جان فزایر  
شمش کشت انجیز معطر  
و زان کشتن بود عقل خرد کم  
بخت مشتاق او غنی جهان بود  
زینش خویش ۴۴۴۴ جدا کرد  
فشاره خسته مجروح و معطر  
دیگر سوت بایش چینه شد  
شود از روی ابرو بپزیرش  
به نیش بود صد نوس درویش  
به رویانه آباد است ها  
که هست او یکسان ۴۴۴۴ یار دلند  
بکشت انجیز رقی سحرگاه  
بصورت هم به مایل سما  
برو خاکش رو بنهاده بود  
شده مجروح گردیده بخت عرق  
به پاراندرخت

به پاراندرخت افتاده بهوش  
ملک حسن بهیدان نا توان ۴  
در یغایین قد بالا در یغای  
ملک کشتار ویدن زینک الم  
و بانش یک رقی باقیست یانه  
یکه صادق جوان پیش آمد  
بکشا با ملک حسن ایاسته  
لفس بقریقین بر جات او ۴  
بدر داند ملک ۴۴۴۴ دل از این دل  
به بست از نه خیمایش ۴۴۴۴ بر صم  
بجود آمد به ورقه چشم بکشد  
بکشا ورقه چشم اشک بر زان  
یکه گفتش بدو که لوح ساهه  
ملک حسن نشا فایم شام است

ز گفتار بانش کشته نوازش  
چه آمد پیش کشتان جوان  
در یغایین رخ زیبا در یغای  
به بهیدان جوان جیت احوال  
بود او ۴۴۴۴ اسیریت یانه  
بزد و ورقه در پیش آمد  
مرد و این جوان بهر چه میانه  
بخت سوت ۴۴۴۴ رافقت او ۴  
یکه جراح حاضر کردند الم  
که ناکه ورقه بکشد چشم از ۴  
به پیش چشم او افتاده بود  
چه بیند خواب از رخ این بخت  
ملک حسن به بالیت ساهه  
بخت او ۴۴۴۴ بنو لطف شام است



بارگونی احوال تو چیست  
 بکفایت با دل خود ورقه کرد  
 اگر نام مرا معلوم سازد  
 بچشم قطره آب نریزد  
 بکفایت ورقه من بازار کاغذ  
 من از بعد آدم کیست نام  
 رسیدم چو بدین شهر ولایت  
 بقدم چهل سوار آمدند  
 بجلال اندازم فرس  
 شب آمد به قمار بچ زر و ان  
 همه حساب نام ۴ تمام  
 مرا بر تن رسیده خشم بسیار  
 عیان است از دست آدم  
 غریب کس بر آن نازم  
 به سلطان این سخن از دهن  
 ملک با صد هزار

تو این ظلم این بیدار گیت  
 که این سخت کشته ۴ ز من برود  
 جهان از این سر من شوم سازد  
 هلاکم سازد از من کمر نیز و  
 بگویم با شما نام منرا  
 بپایان بود از زور این مقام  
 بدین بخوانید اهل قیامت  
 تیر نیزه با من جگر کمر و نه  
 دیو دم سر زنی و من ۴  
 شد از ضرب تیغ من گریزان  
 ز من برود انقوش حرام  
 بده هوش خود از من بیکبار  
 عیانم که این با ۴ فنا د م  
 بگویم هیچ غم ندارد  
 تعب کرد از حیرت بخت بد  
 ملک با صد هزار

سک با صد هزار مرد بر فن  
 ملک با این همه لنگر که بر فن  
 ملک گفت که این بازار گشت  
 ز تا جگر بنیاد این همه کار  
 ز سیاحتی بود در دست نمایان  
 غریب یکی است این مرد زور  
 غریبان را به باید درشت رفت  
 غریبان را به باید درشت رفت  
 ملک گفت ای حاج فردمند  
 بجهان خواند من ساز جایش  
 بزبان شنیدم لنگر رای  
 در ایوان شه عطا مراتب  
 در آنجا ورقه را آرام دادند  
 چه خود را و به آن ناساخته

بودم از دست ان چهل تن  
 مرا از این همه عجز نمودن  
 یقین دانم که مرد بهلول است  
 چندی مرد نباشد حد کار  
 بود این نوجوان از نعل شادان  
 فتاده از دبار خویشی دور  
 که این شکل بود اندوه غریب  
 بغریب مانده کان را با شوم غوار  
 بکس خدمت بانی جود بچند  
 چه میخواند میگویند برایش  
 بگویند ورقه را برودن از کای  
 مقام خلوت جای مناسب  
 غریبان را به باید درشت رفت  
 میان اهل کس کم خاشسته

با آسایش در آمدن زارش  
 ملک چرخ از گشت ایران  
 بیا مدش کف کسندام  
 مندم امروز با خیل سپاه  
 به پارس از رخ جبهه اب  
 ز رخسار اغما گشته مجروح  
 چه لاله فرقه در قمار حقیقت  
 چنان سوخته گشته بطله اعجاز  
 بفرمودم بکس خراج است  
 چه مردم بر سر زخمش به بستم  
 خنده زانکه بچوچ افکار  
 که بر کواکبی حال تو نیست  
 گفتا اتمم هر  
 ز جنت گشتن انقوش بد گشت  
 بکشت کف یک ماهه کور و  
 بتو من او خورشید افروز

بده در خا بچشم بر خارش  
 در آمدن و خرم دله در ایوان  
 حکایت کرد با دلا ۴ م  
 بعدم سیر وقت بیکبار  
 بدیدم نوجوان خفته به تاب  
 تو کور فالش کردیده به روح  
 چه نه اندر نه تاب خون نهفته  
 بن مسلم مانده زره بر تابش  
 علاجش کرد خنجر از دهن لایق  
 دمی انجا بیا لیش نشستم  
 از احوال پرسیدم و کرد  
 چینی بیدار بر جان تو از کیمیت  
 صای مالکام کرده  
 کشته اندوه کشیده به یک  
 بشکل حسن قد چشم ابرو  
 زهر منغ خدا الله اکبر

دلم چون بایل در حق باشد  
 بگویم آوردن او به پیشم  
 فرستادم به جراح برایش  
 بگویم تا که بپارش نمایند  
 به دگفت اید دولت من  
 به یاد دقت نامت و سکین  
 برو هر روز دایم از برایش  
 به برد از هر ورقه دایه هر روز  
 علاج ورقه بیمار کرد  
 چرا حصار ورقه چینه بند  
 دلش در اندیشه دیدن یار  
 بهار و سل یارش در آمد  
 درون ان حریفش چینی در بار  
 بهرست دایه این انکس ۴  
 زاعلام چه کرد کرد و اکا  
 بهار و دایه شربت ۴ بدو داد

بجو دمی دلم سوز تو باشد  
 بیادم جا درون قهر تو بشم  
 کتد هر روز تبار هاشم  
 رویش جان افکارش نمایند  
 چه کرد بر او جوان ۴ زیت من  
 به هم هر روز شربت شادین  
 ز من شربت بکس کرد دوایش  
 ز شربت ۴ خاص ان دلخو  
 چهل روزش چینی بیمار کردند  
 ز صفت ناقه گشت فریه  
 فرودم در از ترس اعتبار  
 بطور بدین گفته در آمد  
 بخودانده کس کرد ان دفاکار  
 به هم شاد رسد ان بهر سرا  
 چه خود شمش بکفایت باو



۱۴۵  
 کشف دایره که در دیوار  
 اکرام منیر بدل برار  
 چه باشد دایره کشف شکل تو  
 که از دستم براید باره تو  
 کشف در حق چون شیدا  
 ز تو مقصود نیست که دارم  
 بت را به کشف احوال مرده  
 زنده از غارت لطافت شایر  
 عین مداین کتب میاید بر  
 الا حق به عقل نامان  
 از ان در دام تایت را بیند  
 چه بد زان نام نندستی  
 خیانت در حرم نه داشت  
 طریق هر مردان این باشد  
 از انست این ملا به سر آمد  
 حکم دیگر چنین بهوده ناکاه

بتو یک محبت دارم برادر  
 ز حق باین همیشه رستگار  
 بفرجیت مقصود دل تو  
 کتم منجرجان مرغ باره تو  
 که این انکشتن ۴ ده بکشد  
 ابا دایه تو امید وار ۲  
 در مرغ از تو بشه این محبت درد  
 تو این بود آخر غرض خواهر  
 که این طوطی بر تیر در بود  
 که در باد غنچه اسلطان  
 بدین رفته تو ۴ آخر رسیده  
 نمی طرادان از ضعف سستی  
 تو خود زده شرم جانیست  
 جوان مرد این چنین فایز باشد  
 چه بد فعله از انست بر سر آمد  
 مبادا نه شود از حالت اکا ۵  
 که از این بر سر

جهان را بر تو نور سازد  
 چه دایه بد کان کرد ازان ساز  
 بدایه داد ان ندین مکر ۴  
 جلال دایه بر من این کما نزا  
 در ان کفر تو در من نفاشد  
 بتو بخشیدم این قدر مرغ کشته  
 بگو در ره که دارد این کین ۴  
 از ان بارور در مرغ نهادم  
 چه من در ان حرم بار نهادم  
 چه این انکشتن ۴ اندا  
 کشفش دایه از در خشم  
 کرم ای که رنم پیش فزاون  
 کشف در قه دایه ۴ شربت  
 ز شربت کشف نایه زیبا  
 کشف دایه ۴ شمع ۴ اخذ  
 چه کشته شربت ۴ تو شد  
 ز تو کفایت انکشتن بر

تو ۴ از ان جان محرم سازد  
 دیگر کرد از میان در دگر باز  
 کشف دایه خوانند ز سر ۴  
 چه میگویم عین نام منی او ۴  
 خیانت بشک بر من نباشد  
 دل خود ۴ ز من میدار خورند  
 بکشد ده کفایت این ۴  
 قضا ۴ اندر این محبت قضاوم  
 بدایه این ۴ دیگر کار نه دارم  
 بدایه محبت احوال کشف ۵  
 مکن این جوان بر غور قفل نام  
 بدایه انکشتن ۴ چن در هم چن  
 همیشه میشود دایه رغبت  
 هم روزی شود شیر خور ما  
 به بکشد در قه این غلام زار  
 به بند این کین ۴ رخور شد  
 به برسد باز بر کون پر بار

۱۴۶  
 بگو واقفیم ای سر و زار  
 بران غیب خسته امروز  
 جان کشته حقیقت اندر مکن  
 شود و بقیه چو زاین احوال کشته  
 ستانده انکشتن بر او دران  
 بدست آورد جام بر قه ۴  
 کشته انکشتن بر او دران  
 چه با این تر نشد انکشتن  
 بزاده دران از خوشی نند  
 به بقیه انکشتن از خوشی نند  
 غدا میل ده در داد عشق  
 ز عاشق هر کردنه کفر فاش  
 چه عاشق آه از جانان کرده  
 خود چنین ز آمدان خود دید  
 کشفش دایه ایام ۵ هفت  
 بقصد اندر قه نهاده این  
 کشف دایه که وفا دار

که از ان جوان خسته افتاد  
 چه شربت بر دم ایام و لغور  
 ز دستش در قه افتاده است این  
 تو ۴ بسیار خسته در کشته  
 بگو قهران ۴ م جان شد  
 بگو از شیر خور بر قه ۴  
 بر کشته بر او دران  
 به انکشتن افتاده درین  
 جان کوش که عاشق از بدن شد  
 نهاد در دور بر فاک مذلت  
 کفر در بر او دران عشق  
 چه عاشق غایب افتد نام تمام است  
 غیب خور که روان کرد  
 کشف دایه انکشتن بر  
 نندام بود بر من خفت  
 ز دست ان جوان افتاده است این  
 رساند بر شام نکبت بار  
 مع انکه بر ایام

کشف انکه بشه ایام در این کار  
 سر من خاکست باین کین ۴  
 بر او ۴ بگو از درین  
 به من قه انکشتن ۴  
 پیش دایه آمد دایه خرم ۵  
 چه من است انکشتن ۴  
 کرم کین انکشتن ۴  
 بایه دایه بیرون خرم شد  
 کشف از منظر انکشتن ۴  
 چه ان خور شد جان ساید  
 سرانکه بر زانو نهاد  
 از ان کشته بر او دران  
 بر زانو نهاد انکشتن ۴  
 ستانده دایه انکشتن ۴  
 نظر ان بران حالت چه کردند  
 چه چشم از خود کین خوانه  
 چه کشته دایه ۴ بخور جان

تو ۴ به دایه شربت بسیار  
 خا ۴ ز من و دایه کین بایر  
 به ان قه من ارد کین ۴  
 چه شربت انکشتن ۴  
 کشف از دایه بیرون انکشتن ۴  
 که دیوانه نوزده ان ۴  
 بکشد زو خود ۴ تو بیا ۴  
 چه کشته ۴ نظر بر دایه افتاد  
 غدا در قه در جان نداشت ۴  
 سر خود ۴ به بار دایه انکشتن  
 ز دیدم شک خوین بر کین ۴  
 دیگر از دایه بشد ز کاشش  
 بشد بهوش دایه هم به بقیه  
 لبت را دایه انکشتن ۴  
 کلاب فتن بر دایه کرد  
 نظر بر دایه شفا داده ناکاه  
 دیگر به نوزده بهوش کردید







بدلداران و بار افکار  
 بکفایت موشان حال شایسته  
 زبان بگو و ورقه مدح گوین  
 کز احسان ملک شرمندیم  
 نکت دایم بکلام بادش باد  
 دیگر بار ملک بخواست او  
 بخله تازان باقی زندان و  
 مرصع تاج زر بنهاد بر سر  
 و بی ناموت آن بخل شایسته  
 ندیدان بغیر از دست هیچ  
 بر این لطفها شرم سیرور  
 چنین نامت شش ماه با هم  
 بکفایت ورقه با کفایت شوش  
 مرا حقت بد جانانه امروز  
 بوی نعل خود سازم امک  
 پریشان سخن گفت مهور  
 بکفایت نامت کفایت از دست

ملک افعالشان بر سید بسیار  
 بت پاکیزه هم جنس کفایت  
 بکفایت اطفال سلطان  
 چگونیم پادشاه بنده ایم من  
 هار حقت رام پادشاه باد  
 بخله تازان باقی زندان و  
 یک در صد حسن ورقه افزوده  
 شکسته زندان پس رونق زر  
 ملک بود در کین آن و دسوز  
 ز افعال بد ناکاسته هیچ  
 بکفایت بکفایت لطف فرمود  
 بکفایت بکفایت بکفایت  
 مثالیست مبروم وقت نشد  
 که بنده رخت بپوشان امروز  
 بیارم ماهار خود فرا بکشت  
 که ورقه میشود از پیش فرور  
 ز تو بریدن ام بکفایت پیوست  
 نور جسم من

نور جسم من به چادر جانینه  
 مشهور در برم بدل خدا  
 فیسام قوسه باین تعبیت  
 بکفایت بکفایت بکفایت  
 که در ورقه دیگر جسم بکفایت  
 مرادانش بجزان میندازد  
 چرا در نقد جان من بکفایت  
 مرا حزون و دین غریب کارگر  
 بکفایت ورقه از سوز جانینه  
 و لیکن بکفایت بکفایت  
 کیندن تا قیامت داغ بجزان  
 اگر چه شاه از مدتیست  
 هر چه که باشد باغ باغ  
 که نم آینه شانه عطا شد  
 سکون ابرو ورقه ناز برور  
 حرام بر من برشته حلال

چه سان به جان تو نام زنده گان  
 بکفایت بلا مکنار ما  
 هوای ملک خود کرد و دست  
 ز دیده اشک خون آلود گشت  
 خدا به باز نکت این سخن گفت  
 چه ز بخت و چه ز برم مکنار  
 که ظاهر و مخدای زنده گان  
 چه سان نام در این غمت گذار  
 که بس مشکل بود روز جدای  
 که هر روز تو نام با من بکفایت  
 از آن هر که دیدت با رفیقان  
 فکرت با دستان نور عبیت  
 که کل دیوار گشت کمر غار  
 بگو خود در داور کجا شد  
 زن شایسته مر شمع اندر  
 و ز این افعال دارم شرم سار

تو میدانی که گینه نیست او  
 کجا بکفایت قرار ام با نند  
 بکفایت او بر بکفایت  
 باب در زان بکفایت او  
 به بنیم بکفایت بکفایت  
 اگر توفیق بکفایت داور  
 دیگر بکفایت بکفایت  
 چه از شکر و بکفایت  
 بود اندیشه شانه این باشد  
 بهادار شانه از این جسم برابر  
 شود کم در حق من اعتقاد  
 نه از نام هر چه حرام است  
 بکفایت ورقه که ماه دلا ام  
 که کمر بکفایت خود بکفایت  
 اندام بکفایت بکفایت

چه میدانی که در دل چیست او  
 بعد شرم خود محکم نمائند  
 بکفایت او بکفایت  
 شدن زان با سر از برون او  
 سر او خاتون بکفایت  
 به بکفایت بکفایت  
 بکفایت او بکفایت  
 بکفایت او بکفایت  
 بکفایت او بکفایت  
 بکفایت او بکفایت  
 بکفایت او بکفایت  
 بکفایت او بکفایت  
 بکفایت او بکفایت

سخن از محبت کفایت  
 غرض تا بکفایت بکفایت  
 مرا مقصود از این کفایت  
 الهی بکفایت بکفایت  
 بکفایت بکفایت بکفایت  
 چه عزم بکفایت بکفایت  
 بود مشکل ز بار خود بریدند  
 بکفایت بکفایت بکفایت  
 توقع دارم از تو بکفایت  
 در این مدت بهم بکفایت  
 در هر روز بکفایت بکفایت  
 توقع دارم از لطف عیبت  
 بهر خاطر بکفایت بکفایت  
 چهل روز دیگر با بکفایت  
 بکفایت بکفایت بکفایت  
 و دعوت بکفایت بکفایت  
 بکفایت بکفایت بکفایت

که ظاهر می شود زان قفسه اجار  
 کفایت داند که اهل بار باشد  
 همین بوده که معجز سازم افکار  
 بکفایت بکفایت بکفایت  
 بهر خبر کس ماه دلا است  
 از آن امید بود بکفایت  
 امید از روزگار خود بریدند  
 بهر سازم بکفایت بکفایت  
 که بکفایت بکفایت بکفایت  
 دله فارغ ز غم بکفایت  
 کند دفع غم بکفایت بکفایت  
 بود و بکفایت بکفایت  
 بکفایت بکفایت بکفایت  
 و کمر بکفایت بکفایت  
 کفایت بکفایت بکفایت  
 که بکفایت بکفایت بکفایت

سخن از محبت کفایت  
 غرض تا بکفایت بکفایت  
 مرا مقصود از این کفایت  
 الهی بکفایت بکفایت  
 بکفایت بکفایت بکفایت  
 چه عزم بکفایت بکفایت  
 بود مشکل ز بار خود بریدند  
 بکفایت بکفایت بکفایت  
 توقع دارم از تو بکفایت  
 در این مدت بهم بکفایت  
 در هر روز بکفایت بکفایت  
 توقع دارم از لطف عیبت  
 بهر خاطر بکفایت بکفایت  
 چهل روز دیگر با بکفایت  
 بکفایت بکفایت بکفایت  
 و دعوت بکفایت بکفایت  
 بکفایت بکفایت بکفایت



پیشانی سخن گفت و شداد  
 بوی خوش از نفعان ناله بر داشت  
 ز دور خود به بزمین زد  
 برادر سر بر پا هم نهادند  
 بر سر پا چون بر ستاده بدیدند  
 ز ایمان نکست بر نهانست فرهاد  
 جز که دند شاه انجمن سه  
 که دیگر باره گفت گشته بخون  
 بیامد بادش نذر دیکه ایشان  
 بگفتا شد بدیشان این بدست  
 بگفتش در قفسه عزیم وطن شد  
 مشوای تو اکنون بفرست نام  
 که چون شد در قفسه در اینم کام  
 گرفته دانم در قفسه از جنگ  
 بجز تن و دیدن جان خواهم  
 شک گفتا دیگران بر سر  
 بر خفا هم ترک سفر کن

بزدل هر دو از بهوش افتاد  
 زانک دیده بر کلاله میگشت  
 طایفه بر غداران زمین زد  
 ز دیده و شک توین کن دند  
 فغان ناله بر کرده گشتند  
 صدای گشت افلاک افتاد  
 بدو گفتند یک یک این سخن  
 بشد و رفت دیگر از عقل بیرون  
 برید املایان زار برشان  
 به فتح شد سرا این چه ملاست  
 چه من زان تمام اوزین بخت شد  
 فراموش بر سر آمد صبر نه نام  
 رسد بر هر کس که در آید  
 بان بنویسان کرده ام شک  
 جواز وصل جانان با خواهم  
 خدا که ترک کن تو این سفر  
 حاکم شک خود از سر بدر گشت  
 غرض کرک

غرض کرک یک ماه و نیاست  
 بدست تو سپارم بادش  
 بر حکم تو قدم بجا می  
 خلاصت سازم ز زجران گناه  
 بگشت و رفت ایلطان عالم  
 هر چند عطا بود احسان  
 از این بالاتر احسان کرم نیست  
 برفته نام نیکت در عالم  
 بدین مراد کن و مرد می  
 بود صفت هر یک کویم بگفتا  
 بدو ابرار دانه دستم امرد  
 کوفتم مرغ دل بر دانه کرده  
 به بنیم خویش توام که دارم  
 اگر خواهد خدا و دیگر بیایم  
 شک گفتش ز دور مرغان  
 و گرانید در دل دانه  
 بکن پرور ز دل نکرید شک

برایتان این مهتاب است  
 بکن در گمان هر چه خواهم  
 به بدست بیارم سر و پا  
 من و باغ دیگر بریان گشتا  
 تو تو سیه باده خلق عالم  
 همین باشد گال اهل قران  
 که اندر گشت جورستم نیست  
 عزیزت کرده حق اندر عالم  
 نریختند خود از سر  
 تو هستی زان فز و تر قفسه تو باده  
 بدو از لطف خود معذورم ایدو  
 بتو شک خود پرور کرده  
 بدیشان مال شک خود سپارم  
 به بادوست بر افراز نام  
 غلط فکر بخاطر میرساند  
 از این شود پرور هر بار  
 بدو کار و سر و پا

تو هستی جز بر سران و خرم  
 بشن مصلحت و قول الله  
 بر تو بر گشت جانت به دارم  
 بشن بخت جنت داد و بطون  
 بدین اطفال فاقه دارم  
 بر تو گشت این مصلحت بود  
 چه شمع تابنده از کفزار و رفته  
 شک او را اجازت داد و نابار  
 چه شد از وصل یکدیگر بریده  
 برادر هر دو هم خوش گشتند  
 بوزان و سحر بیا گشت  
**در کفایت** در قفسه بخت گشت تا نظر  
**در قفسه** بگفت این شعر و جعفر غلام  
 نکاه از توین و کینه  
 خدایا که او به مثل ما نیست  
 کفایت با دانه گشتند مقابل  
 دل از تو بر غیبت نام نکاه

به و خرم بر سران سر من  
 به بنیم با تو دیگر عقد گشت  
 در آغوش تو گشته به سپارم  
 بود از هر چه کوشش لطف افزون  
 و یکدیگر کار بسیار دارم  
 ز رفیق کرد و عشق هیچ نشود  
 تو کج و اندر کار و رفته  
 به از اتمام جهد بسیار  
 ز غم میریخت خون از هر دو دیده  
 ز جام درد غم مدهوش گشتند  
 عداقت در میان خلق آتش  
**در کفایت** در قفسه بخت گشت تا نظر  
**در قفسه** بگفت این شعر و جعفر غلام  
 ز بهر این عجب گزیده نام  
 همیشه به بانه دارم  
 ز نشن و غیب کردن چون توام  
 برایت گزیده عمارت با نام  
 در عالم همیشه

در عالم همیشه دایمی  
 حلال کن دیگر گشت بخت دار  
 بود در منزل من کور جانان  
 چه گشته و بد باوش روانه  
 برادر از دل نداشت و فریاد  
**در کفایت** در قفسه بخت گشت تا نظر  
**در قفسه** بگفت این شعر و جعفر غلام  
 در بدست غم جام هلاک  
 کست از نیت بهر غم رفته  
 جواز دلبر لیس و شش خود  
 بکام و شمع از بار نا کام  
 شک گفتا خون فدا گشت  
 فرد کبدر به در غم خویش  
 تو شک گشته ز بند زار کرد  
 بگفت ای سر و عابر منازل  
 شک کار و ایم به وفا نیست  
**در کفایت** در قفسه بخت گشت تا نظر  
**در قفسه** بگفت این شعر و جعفر غلام  
 در بدست غم جام هلاک  
 کست از نیت بهر غم رفته  
 جواز دلبر لیس و شش خود  
 بکام و شمع از بار نا کام  
 شک گفتا خون فدا گشت  
 فرد کبدر به در غم خویش  
 تو شک گشته ز بند زار کرد  
 بگفت ای سر و عابر منازل  
 شک کار و ایم به وفا نیست

مرا کبدر از غم بگذرانم  
 دیگر کس از این عالم جدا نم  
 پر در مرغ دل زان اشیانم  
 این غم کیش به روانه  
 بگفت این شعر با افغان فریاد  
**در کفایت** در قفسه بخت گشت تا نظر  
**در قفسه** بگفت این شعر و جعفر غلام  
 در بدست غم جام هلاک  
 کست از نیت بهر غم رفته  
 جواز دلبر لیس و شش خود  
 بکام و شمع از بار نا کام  
 شک گفتا خون فدا گشت  
 فرد کبدر به در غم خویش  
 تو شک گشته ز بند زار کرد  
 بگفت ای سر و عابر منازل  
 شک کار و ایم به وفا نیست  
**در کفایت** در قفسه بخت گشت تا نظر  
**در قفسه** بگفت این شعر و جعفر غلام  
 در بدست غم جام هلاک  
 کست از نیت بهر غم رفته  
 جواز دلبر لیس و شش خود  
 بکام و شمع از بار نا کام  
 شک گفتا خون فدا گشت  
 فرد کبدر به در غم خویش  
 تو شک گشته ز بند زار کرد  
 بگفت ای سر و عابر منازل  
 شک کار و ایم به وفا نیست

در عالم همیشه دایمی  
 حلال کن دیگر گشت بخت دار  
 بود در منزل من کور جانان  
 چه گشته و بد باوش روانه  
 برادر از دل نداشت و فریاد  
**در کفایت** در قفسه بخت گشت تا نظر  
**در قفسه** بگفت این شعر و جعفر غلام  
 در بدست غم جام هلاک  
 کست از نیت بهر غم رفته  
 جواز دلبر لیس و شش خود  
 بکام و شمع از بار نا کام  
 شک گفتا خون فدا گشت  
 فرد کبدر به در غم خویش  
 تو شک گشته ز بند زار کرد  
 بگفت ای سر و عابر منازل  
 شک کار و ایم به وفا نیست



روان شد و رفت شهابا غلامی  
 بخت در پناهانه نکشید  
 جان بگریست آن محنت کشیده  
 چه بایش از نظر گزیده ناب  
 گذشت از کونام نکشید با بخت  
 چه بود از شتر همراه جانان  
 الی و دو بانه و دو سیاه  
 خاوندان مرا ناس و مگذار  
 از اینجا و رفت مسکن حیران  
 بر خنک کسوار و رفته دید  
 جوانان این بیخ و ریزه دار  
 کجا خواهرش از این رخ ریزه  
 طبعش کج بود بهر فراغت  
 بکفا و رفته برین غم غم  
 بکن بیخ مرا نشیند امراق  
 چه نقش ۹ طبع کاران دید  
 بکفا در دل تو در عشق

نشکته بر بالای نایب  
 زانده دل دیوانه بگریست  
 که ناپیدا شد او از پیش دیده  
 روان از در نشکته گردید به تاب  
 چه کج بپایان به کار اید مرا جان  
 مگر از لطف بر توست نایب  
 باه نه فریاد مگذار  
 بر آه آورد و باه افغان  
 نظر در در بگرد و حال پسند  
 بدک در دکه دار از که ناس  
 شود و در دست زانده از ره و ر  
 که از حکمت کتم فکر غلامی  
 بنی چهار محتاج طبع  
 که در جانم بود زان کون اعراف  
 بدانشش بر من از نیست خندید  
 عذار زینت در و عشق است  
 بکفا کریم

بکفا کریم کار ساز  
 علاج درد با در صبر است  
 بکفا و رفته دارم در و مانع  
 چه سازد جاده عاشق بجز عشق  
 چه در نه از حیلش کار کشود  
 چه رختی به راه پیچودان بدانش  
 فرو داد از لب نشسته رفتار  
 که چندین گاه نگر بخور و جام  
 برو تا غلب کریم یکدم  
 غلام اندر چن اینش چرا نند  
**مناجات** تو در بکفا و رفته دارم  
**بدرگاه الهی** تو در بکفا و رفته دارم  
 نه ام طاقت بجهان از این پیش  
 در پیش انگشت خنجر نیست چشم  
 جز از حاصل عمرم خدا یا  
 بفرق بپای عشق ماندم

علاج درد هر چهار ساز  
 بکفا این روان پیش نیست  
 تو را در ره ۹ شیون معجز  
 که عاشق به کت فاجع بجز عشق  
 روان بگذشت از این حکمت برین  
 بجان خسته بر افتاده آتش  
 غلامش ۹ بکفا این ۹ کت دار  
 غانده در بکف کیده تا بجم  
 تو ایسم ۹ در این منزل چرا نیا  
 بنابر و رفته و بر خاک کایید  
**مناجات** تو در بکفا و رفته دارم  
**بدرگاه الهی** تو در بکفا و رفته دارم  
 بخور احم و بگریست جان از این پیش  
 چه سازد و دیده کس بر این زان پیش  
 بخور احم عجب جان زان پیش  
 نماند و بر طوفان از این پیش

بهر کشته عالم دویدم  
 خاوند تو میدان یقینم  
 چکاران مرا این جسم به تاب  
 همان بهتر که این جان دارم  
 بنابر مرگ خود بخواستم  
 ز تبارت بپیش عشق کرد  
 غلام پیش مبار و دارم گاه  
 خودان عاشق که کرد و در عشق  
 چه شمع از کرم عشق نکرده  
 به بهر در خلل و حل خورم  
 چه بپیش در عین و شمع  
 چه در پیشش فر معلوم کرد  
 مصلحت است سازد نقد جانرا  
 بود مشکل بنام که می دهند  
 غلام آمد بنزد و رفته بالا کش  
 سرشک از چشم طوفان لا در بخت  
 در بکفا حیرت زان و جان

مرا مگذار کس کردان از این پیش  
 که در عشق نیست جان نازینم  
 همان بهتر که این جان بجانان  
 روان بر حضرت تو در سپارم  
 مناجات قبول افتاد و در رحم  
 بنزد اهر و چون تسلیم می کرد  
 بدیدش کشته تسلیم می آگاه  
 بنزد و جان سپارد و در عشق  
 بجز و چون زو عشق هر کرد  
 بجان در خاک کده هر از هم  
 چه در کل نه بند لال ناست  
 چه در نایب نشسته معذور کرد  
 روان بود از ان خود و دانرا  
 ندیده کام جانان جان سپردن  
 بدیدش از جان افتاد و بر خاک  
 نغان بر کشند و الا بر این بخت  
 بخنده بر زبانه زنده کاس  
 بنوم واقف از جان و دانا

بنوم واقف از جان و دانا  
 بنوم واقف از جان و دانا  
 جهان از خاوند سولا بماندم  
 که ناکشته و این محرابان  
 روان شد افغان ملک نزاران  
 به نقش بپیش بپیش  
 بهر پدیدند از احوال نیست  
 بکفا فایض بوده عاشق  
 به در عشق نایب قدم بود  
 چه از جانانه خود و رافتاد  
 بود و نهوزن مش و رفته کرد  
 سوا ۹ با غلام رفته همراه  
 جان سر و شک افتاده دیدند  
 بپیش دیده عقل او بداند  
 بجان بکس و دانا در نازد  
 به ۹ معشوق ۹ این رسم را کرد  
 چه بر عاشق غم فرو برد  
 کس ۹ عاشق صادق توان گفت

عجب حالیت بود از مردن تو  
 در این فادش تنها بماندم  
 سوار خنده پیدا در میان  
 بکفا فایض مرده است باه  
 بخور احم و رفته دارم  
 هم از بسیار از احوال نیست  
 برده عشق باز بوده صاف  
 جوانش مثل او در هر کج بود  
 بنوش نایب بجهان زود و دانا  
 زخم از فراغ بار خورم  
 رسید بهر بپیش آگاه  
 بر و خاک در پناه و دیدند  
 درون قبر بر خاک نهادند  
 بجز و جفا کار سازد  
 که عاشق ۹ کت بهر اراک  
 بدل آتش دیده غم تو و ر  
 سرانده ۹ جانان سرک جان گفت



چو رسم است این خلافت این بدو  
 بود آن تیر و چاه نشانه  
 غلام ورقه گفت بان سوان  
 به گفتن بوی سر ۹ نیم  
 گذارارید سر ورقه گفت  
 کینه آخر بلند از آن جا  
 که حد جیف ریخ از ورقه کرد  
 چه اندر گوش کشته ایوان باز  
 چه پرسد مال ورقه باز گوید  
 شد نه این روز از جانب شام  
 به پارتی کشته ایستادند  
 در ربع از ورقه اندر دلاور  
 ضامن مراد و غم باشد ورقه  
 به پارتی این سخن گفت و از غیب  
 چه از از ایشان در گوش آمد  
 چه از پیش این سخن گفت بیاهم  
 چنان پیش ساخت از عقل هر دو

زند دست قضا با ۴ بقدر  
 نشان او ستاره عا شفا  
 کجا امروز خواهد بود یاسون  
 که روزی چند اینجا بگذرد  
 زمرک ورقه کینه باز آن جا  
 که او اندر جهان داد جهان مرد  
 شما ۴ هم بر خود فاند او باز  
 و مر بر روزگار او بگر سید  
 زمره ورقه با هر واسه ۴  
 زبان گفتگو با جسم کن وند  
 بعد نماز و حشر در فلان بر  
 بنا کار جهان جان داد ورقه  
 بسان کل بزد صد یاک در صلب  
 بقصد عقل بزم هوشم آمد  
 چه سانم باره خود اگر فاهم  
 فغان بگویند عقوبت بر او

بناختن در دست خونی

بناختن در دست خونی  
 رخ او رنگ کبرک تر بود  
 از آن نیشتر رنگ مان ۹ باید  
 زخم برینه موز سنگ میزد  
 کبرک بر سر در دست نداشت  
 بلند بر سر خود بر باد داد  
 بر فغان بر خاک چینی کبر  
 بنه گفتن مال در رکش  
 فغان کشته سخت مشکل  
 سر اسبه ملک آمد بر او  
 باید شده رکش نداشت  
 بکشتا ملک دلش  
 کاشد ورقه مسکن ناتوانه  
 بهر اید که ره بردن بجای  
 غیب یکی به بار مرده  
 در آن ساعت که کیم میبوی

بناختن در دست خونی  
 بر هر زخمی حد نیشتر بود  
 زمار قطره خون کز ما بر آید  
 بجا نیم بر رخ کبرک میزد  
 کبرک باز در سنگ ملامت  
 نو کوش نافع چینی برکش دیب  
 بگردش هم به موکان کشته کبر  
 بلند دستش با کار کشت  
 بیامد از او امید بکسل  
 بکشتا آنچه مالست از کبر  
 بکشتا از صحن بازت چه افتاد  
 چه گفت در جهان باسد این  
 بنی جان شیرین را چه داد  
 شده با بر سر در رسید و  
 فغان رخ به تبار مرده  
 به مشکل چون کس در پیش نبود

در اندام چشم حشر به کشتید  
 ز جانم دست تر میباشتم من  
 ز جیده یک کل ز جگر را میداد  
 شکم جان به زاین غم منم  
 ملک گفتا بنده این سخن است  
 به تو این سخن ۴ در حضرت  
 به گفتا که از خود خدایه  
 بیاز لطف خدایت به بجز  
 به چشم نویش اینجا به نیم  
 ملک بهر فغان طوفان  
 نشسته در درون هوش  
 خدای قهر ورقه شنیدند  
 که او غم در پیش سلطان  
 نام هر ضاح و دنا قین  
 خدای بر سر فیش رسدند  
 غلامش بر هزارش بود و کار

کانه بنده بر او کشتید  
 ز دست او چرا بکذا شتم  
 خلیفه خارا در بارل رسید  
 مکشش را به جان تن هم  
 چرا باید غلط خود به چنین کار  
 که باشد زنده بار و بجز برت  
 فغانه دیگر هر مردا  
 بیات ایجن همراه با  
 شود تحقیق این حالت یقینم  
 یک هودج عمارت خشت کلکون  
 ز هزار مردون همراه باشد  
 که چنین مرد از سلطان دو بدند  
 نقیب عالم شیخ مریدا  
 شدند از زنده بیرون زار علی  
 ز دل نه ندامت بر کشند  
 چه اشک اشقان بر فغان خدایان  
 چه نه ۴

به نیش دید از هزاران وفادار  
 بکشتا ملک کشته تنا ز  
 بر رخ کله ورقه رو با لم  
 مراد و هوش جان یقین بود  
 بر خراده خویش تبارم  
 ز شفقت بهر خود کرد کار  
 بشد کشته شها با غلام  
 چه چشمش بر مزار ورقه افتاد  
 زمرک فغان ۴ بر فغان افکند  
**نوشته کردن کشته بر سر خاک ورقه غریب و بصر خود کشته**  
 شد بر نهان ز چشم یارم ابد  
 ز بهر آن تو رفت از دستگارم  
 ز عهد مرد بودم با مرادت  
 تو جان در غمت بجزان پرور  
 بهر لب از تکلم بسته دارم  
 تو بودی همدم همراز با دین  
 بگویم از فراغت چون نالم

بهر فغان لیس کرد در بیک بار  
 مرا خشت بجزا ایرافراز  
 در اندرون این جان با لم  
 ز عهد مرد بهر هفت بر بود  
 بود بار رفیق غم کسارم  
 که فراهم بگزینان کریم بزارم  
 ستاده خلق انگور غم  
 باه نام و زار در فغان  
 خداوند فراخ بار نا چمند  
 چه کرد چنین افکارم ابد  
 بکن فکر کفایت در کارم ابد  
 مان عهد تو رفیق دارم ابد  
 چه من هم گفتی بشارم ابد  
 بود با تو سخن بسیار ابد  
 تو بودی همدم غم خوارم ابد  
 نباشد تو گفتا هم ابد











